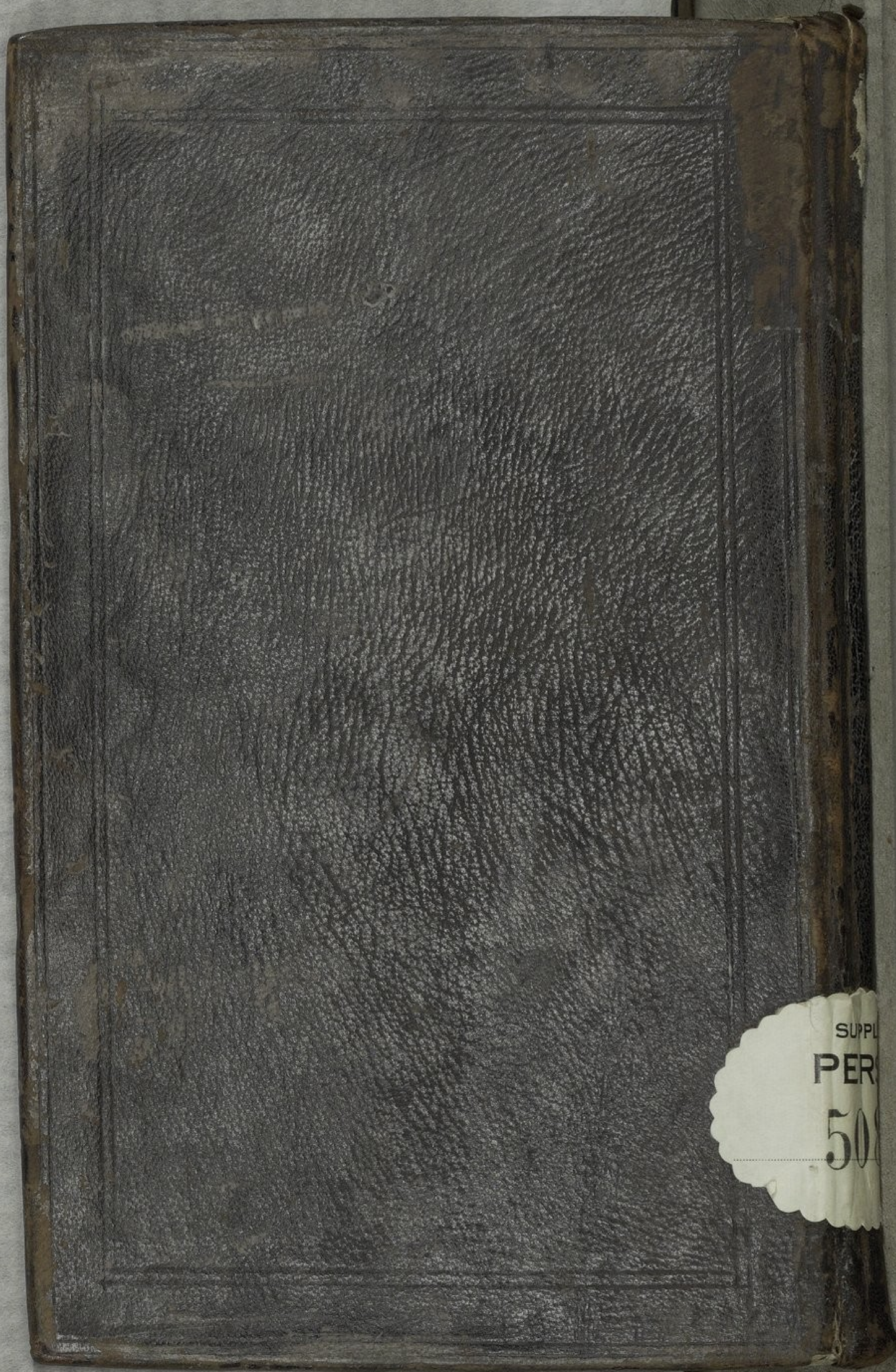
AHVL-i MAWT-i HUSAYN-AL HN VA AHVL-i MAWT-i PISAR


SUPPL
PERS
50

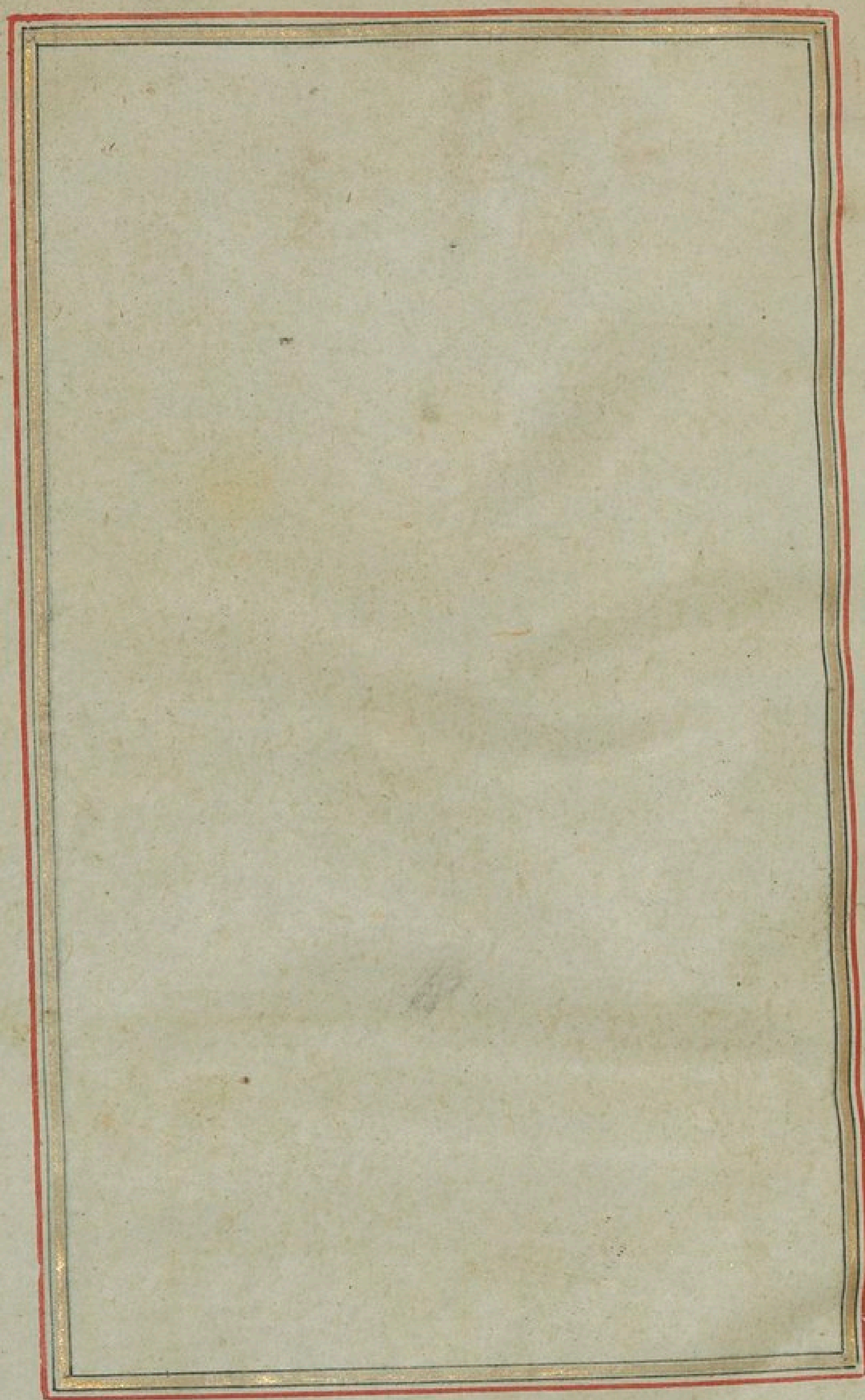
Volume de 102 Feuillets
14 Avril 1875.

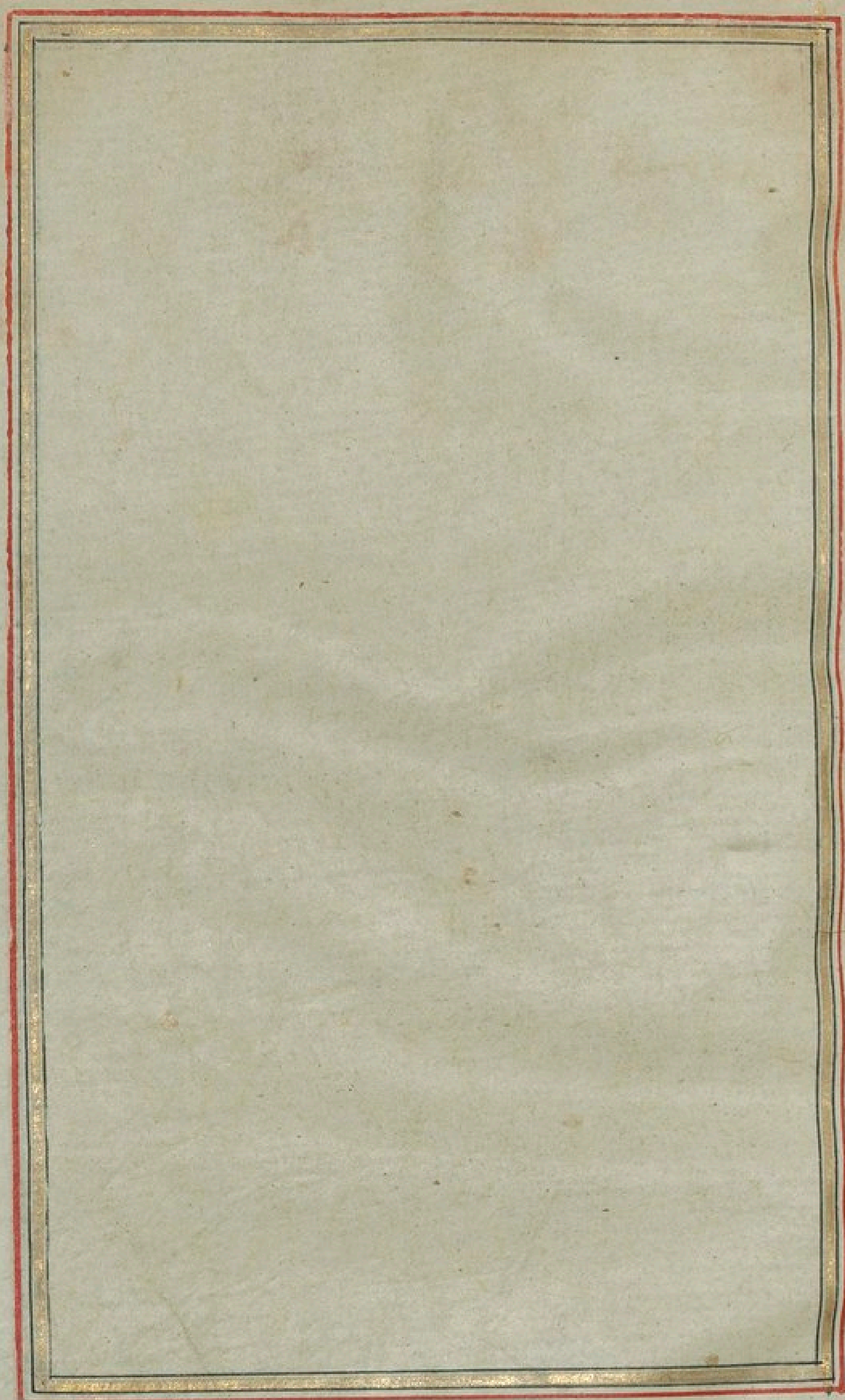
2 R. 8 anas.

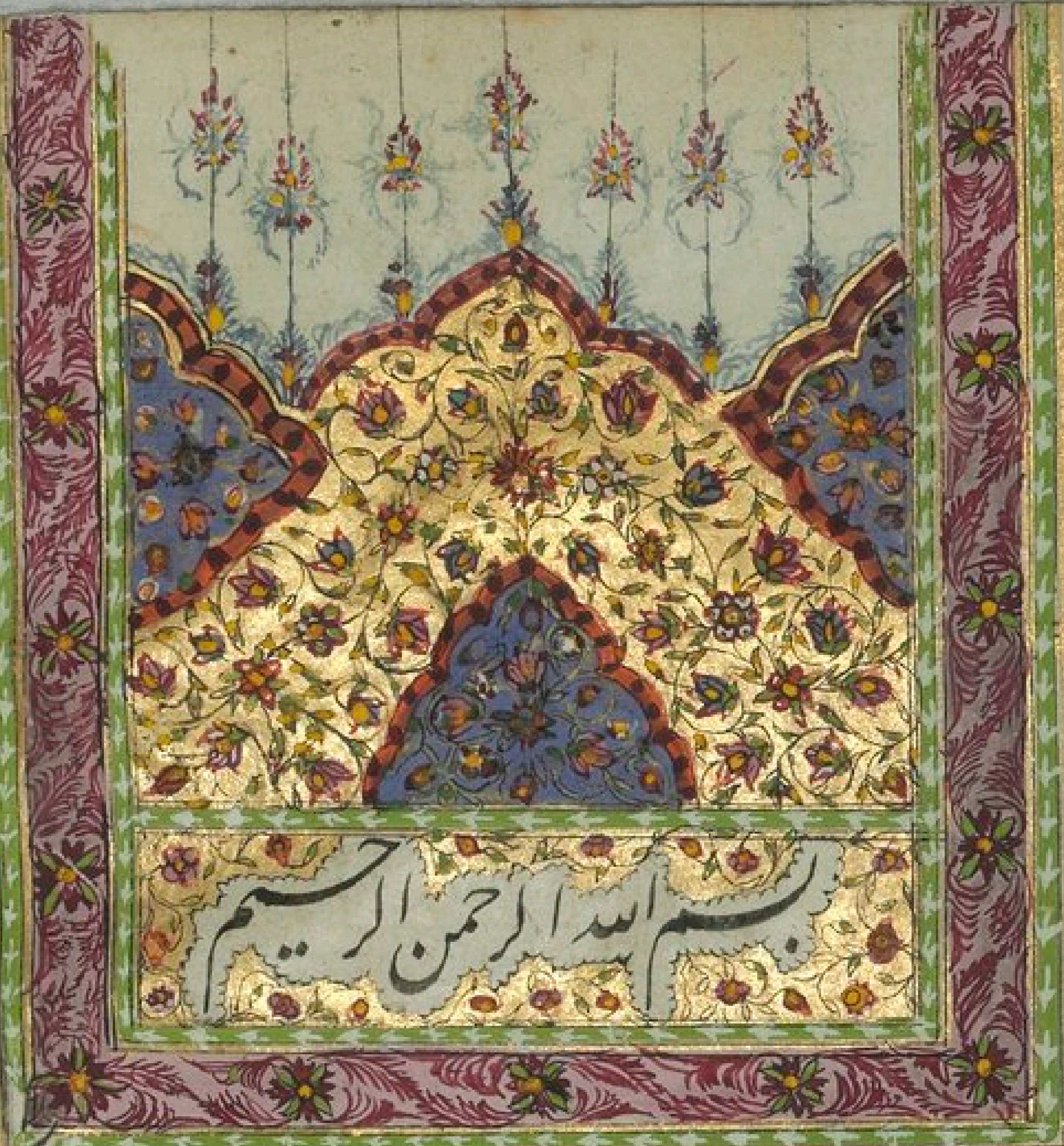
massenavi mahammadaminkhan
vasir de manetcha.

relation de la revolution arrivée à Dely
sous mahmmadchah[?] le Visir assenatkhan
fut assassiné et mahammadamankhan
mis à sa place 1134. hegire.









سبحان الله چه صانعی که بصنعت پیکران خود گنبد لاجوردی
بی ستون آراسته و بغیر مددکاری خامه صورت طراز نقش و نگار
ثابت و سیار پیراسته بقدرت کامله و صنعت بالغه نوع
انسانرا از جنس حیوانات امتیاز بخشیده و قلم واسطی نژاد را
بپایه والای فرمانفرمائی اقالیم بیان رسانیده و سخن را
که سرمایه خلقت عالم و عالمیانست پیرایه زبان اهل دانش
و بینش گردانیده و معنی یابان نکته سنج را سر حلقه

2

مرکه و نمود ه   تعالی الله شهنشاه شهی بخش

که می تازد بمیدان فلک رخش بتوصیفش زبان خلق

الکن ستایش خوان او هم مرد و هم زن ثناخوانش

شهان هفت کشور شهنشاهی او بر خلق اظهر خداوند

خداوندان عالم زبان در وصف او لالست والکم

و ثنای لا تعد و لا تحصی بر ذات خورشید سمات

خدیو ملک بخش گیتی ستان مهر سپهر جود و امتنان

خسرو عرش بارگاه دارا شکوه فریدون ظلم کاه عدل گزین

وارث تخت همایونی صاحب مراتب عالیه رهنمونی

آرایک آرای صاحبقرانی صاحبقران ثانی پادشاه

هفت کشور جهان نواز ملک پرور طراوت افزای
گلشن هندوستان شمع شبستان امکان بادشاه جمجاه
بلندی بخش پایه تخت وکلاه زیب پیرای تاج ونگین جهاندار
جوانبخت ذوالتمکین بهار پیرای چمن چمن این بوستان
رونق زمین وزمان برآزنده افسر دارائی هفت اقلیم
فرازنده افسر ودیهیم کسری عدالت سلیمان حشمت
دارا حشم سکندر همت شهسوار معرکه رزم طرازی
ابو الفتح ناصر الدین محمد شاه پادشاه غازی لازالت
میامن عداله مشید بالخلود والدوام که بجاروب
انصاف خس وخاشاک فتنه واعتساف از گلشن ممالک رفته

3

بآب نصفت و عدالت برنگ غم از دیده مظلومان پاک

شسته سزاوار حمد است پروردکار که مبعوث

کرده چنین شهریار چه شاهی که شاهان روی زمین بپایش

گذارند تاج و نکین طرازنده تخت و دیهیم و تاج که گیرد

زشاهان عالم خراج شهنشاه دریادل نیکبخت که اورا بود

خوشنما تاج و تخت بماناد قایم به تخت شهی بود تا که

آئین ظل اللهی اما بعد بر ضمایر آئینه تصویر آگاهان

غوامض الهی و دانایان علوم نامتناهی دشوار پسندان

دانش پذیر بلند فطرتان خورشید نظیر مخفی و محتجب نماند

که از واقعه حادثه روح فرسای عالم علوم غیبیی

واقف اسرار لاریبی مسند آرای مجالس خدا آگاهی
صدر نشین ایوان افضل دانش پناهی بلبل غزلخوان محافل
اهل دول طوطی هزار داستان حدایق علم وعمل گل گلشن
معانی شمشاد ریاض سخندانی مطلع انوار ازلی
منبع فیوض لم یزلی گوهر محیط طبع سخن شناسان آب ورنگ
لعل کان معنی تابان برگزیده دودمان انام قبله دین ودنیا
رای گر بار ام که اگر در کمالش شیخ الرئیس حرفی زند
در معرض خطاب می آید واگر بطلیموس در دقیقه رسی
علم نظر او نکته سنجی کند رونمای آئینه خجالت میشود در اوصاف فکرش اگر
افلاطون یا ارسطو نکته گیرند یقین است که پیش صاحبان

داس

دانش وبینش پیرایه مستمعی نمیکیرند واکر علامة الدهر
شیخ ابو الفضل وملک الشعرا ابو الفیض فیضی در انشاپردازی
یا شعر پردازیش حرفی برروآرند بیشک انکشت نمای
عوام ومورد طعن انام میشوند وراجه پربرکه یکتای معرکه
دلاوری وکوهر بی بهای قلزم دانشوری بود اکر دمردانکی
وسخندانی او سخنی برروآرد یقین که درمعارک ارباب رزم
ودرمجالس اصحاب بزم بنادانی شهره کردد وراجه تودرمل
که درحساب دانی ومعاملات سلطانی یدکامل داشت اکر
برمحاسبش نکته شک نهد غالب که درحساب طفلان ابجدخوان
شمرده آید آن فلاطون دمرکز رانش بود آرایش زمین وزمان

پی سپر ممالک غیبی رفت صد آه در دمی ز جهان
روز روشن آرزومندان چون داغ دلهای خستگان
تیره گردید دود آه آتشین سوخته دلان سر بکره نار بر
خورشید با وصف درخشانی برنگ رنگ عشاق رو
بر زردروئی گذاشته و بدر با وجود تابانی چون جسم نحیف
مشتاقان تن بکاهید کی در داده بر جیب طیلسان صبر و
تحمل رشته اشکهای دیده غم دیده خود دوخته و ناهید
پیراهن عیش و عشرت خویش از نیران غم و غصه سوخته
پیر فلک از بیتابی گریبان دریده و دیده جهان از فرط گریه
بی نور گردیده گل لاله در هجرش سراپا داغ و شبستان

ارباب معنی در ماتمش بچراغ چشم نرگس از مشاهدهٔ ابنای الم حیران
و گل گلاب از غم او خار در گریبان قمری لباس خوکیانه
پوشیده و بلبل بجای غزلخوانی نعره واویلا بر کشیده
سیه شد روز نرگس در غم او پریشان گشت
عالم مثل گیسو بریده گیسوی خود زهره از درد زرد
او شده خورشید رخ زرد فلک را گشته نیلی جامه
در غم بکیوان شد موثر در دو ماتم دبیر چرخ بگرفته
بگرفته قلم را چه بنویسد حکایات الم را لآلی بیبها
و دُرر غرر پر صفا یعنی ابیات معجز نظام و اشعار
محی کوثر انتظام آن محیط دانشوری و کان سخنوری را

که از تند باد حوادث چون اوراق گل تر مرده و پریشان
بهر گوشه خیابان افتاده بود خصوصا گلدسته مینوی
که از ابتدا تا انتها احوال حیرت اشتمال خود در ان
مندرج فرموده برشته حکایات متین و کلمات رنگین
چون لآلی سفته جلوه گر ساخته بودند منکه کمینه
بی بضاعت زور آور سنگه منظور نظر تربیت
آن معدن سخندانی و برادر زاده بل کمترین فرزندان
آن محیط جاودانیم خواستم که بترتیب آن دیباچه
که بمزیتش چون ابروی هلال ابروان بود و بیاض
سطورش چون صبح درخشان مینمود دست خود را

مثل

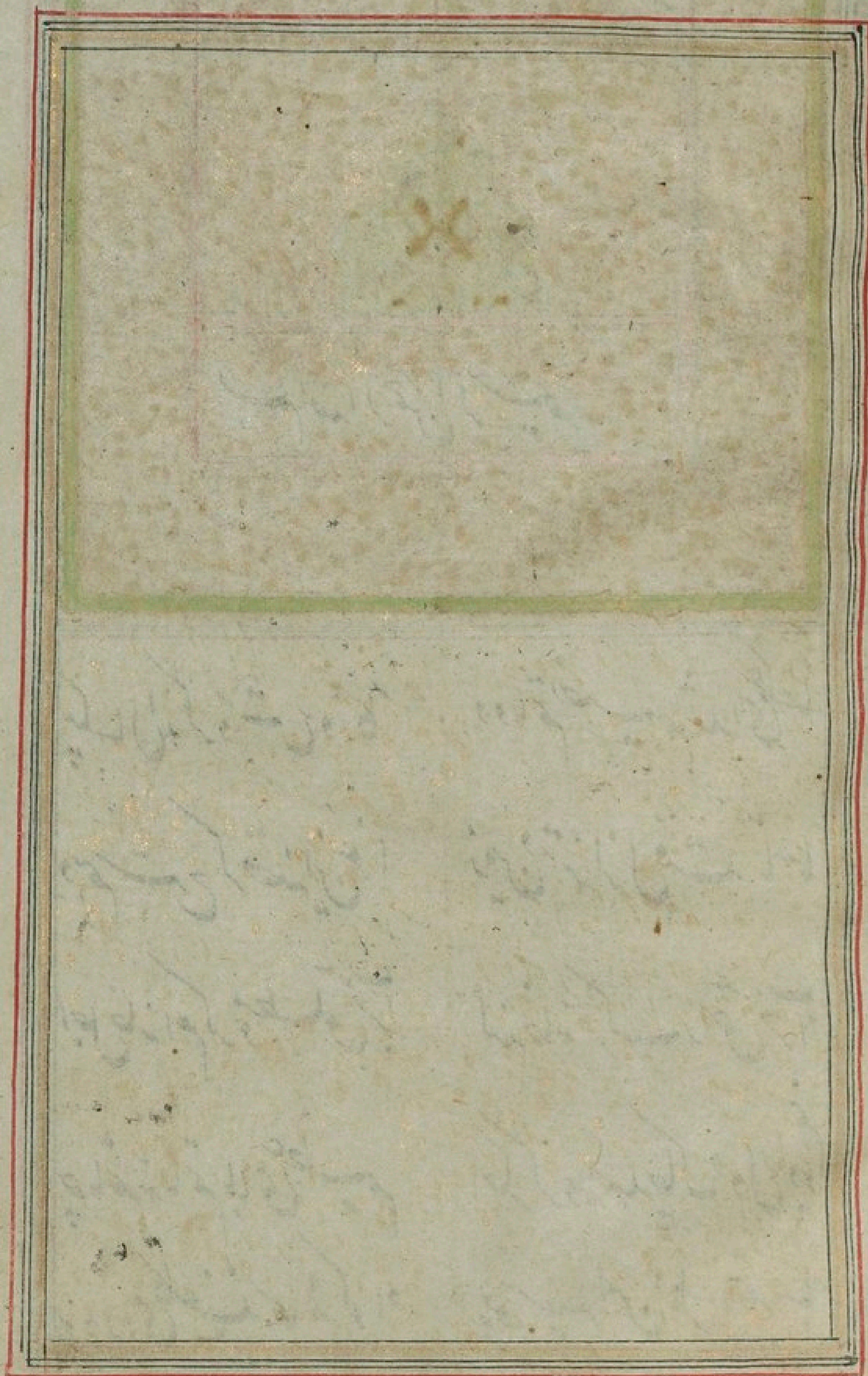
مثل ید بیضا سازم و سینه را از انوار معانی برنگ
طور جلوه کر نمایم و از ان کنج سخن بهره بردارم و بذریعه
این مقصد بلند و مطلب ارجمند در زمره ارباب معنی
جای کزینم و در سلک ارباب تالیف و اصحاب تسوید
انسلاک یابم اکرچه کل آفتاب را بکل خورشید مناسبت
کردن و ماه را بلباس کتان آرایش نمودن و آئینه را
بمصقل آهنی انجلا بخشیدن و لیلة القدر را بسیاهی
دوات روشن کردن هیچ معنی نداشت لیکن بسبب
تحصیل مباهات ابدی اتصال افتخارات ازلی این کلام
مسیحایی و اشعار محی الاموات را برشته نثر ناقص

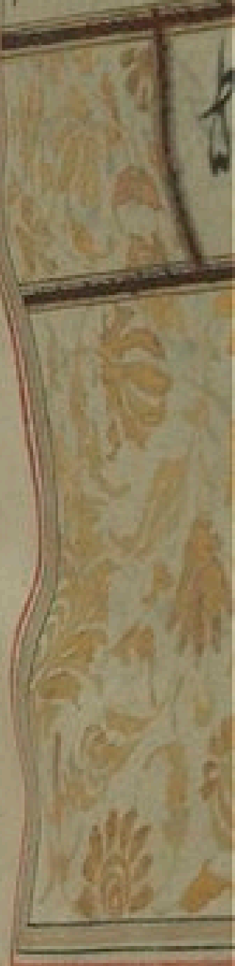
خود مجتمع گردانیدم و مرآت ضمیر کلفت آمود را
بفیوض صورت و معنی منور ساختم و یادگاری
برای خود گذاشتم تا مد نظر صاحبان کمال باشد
امید از صاحب نظران عالم صوری آنست که
اگر سهوی یا خطائی رقم زده کلک معانی سنج
گردیده باشد بنظر دقیقه رسی حرفی نگیرند و بچشم

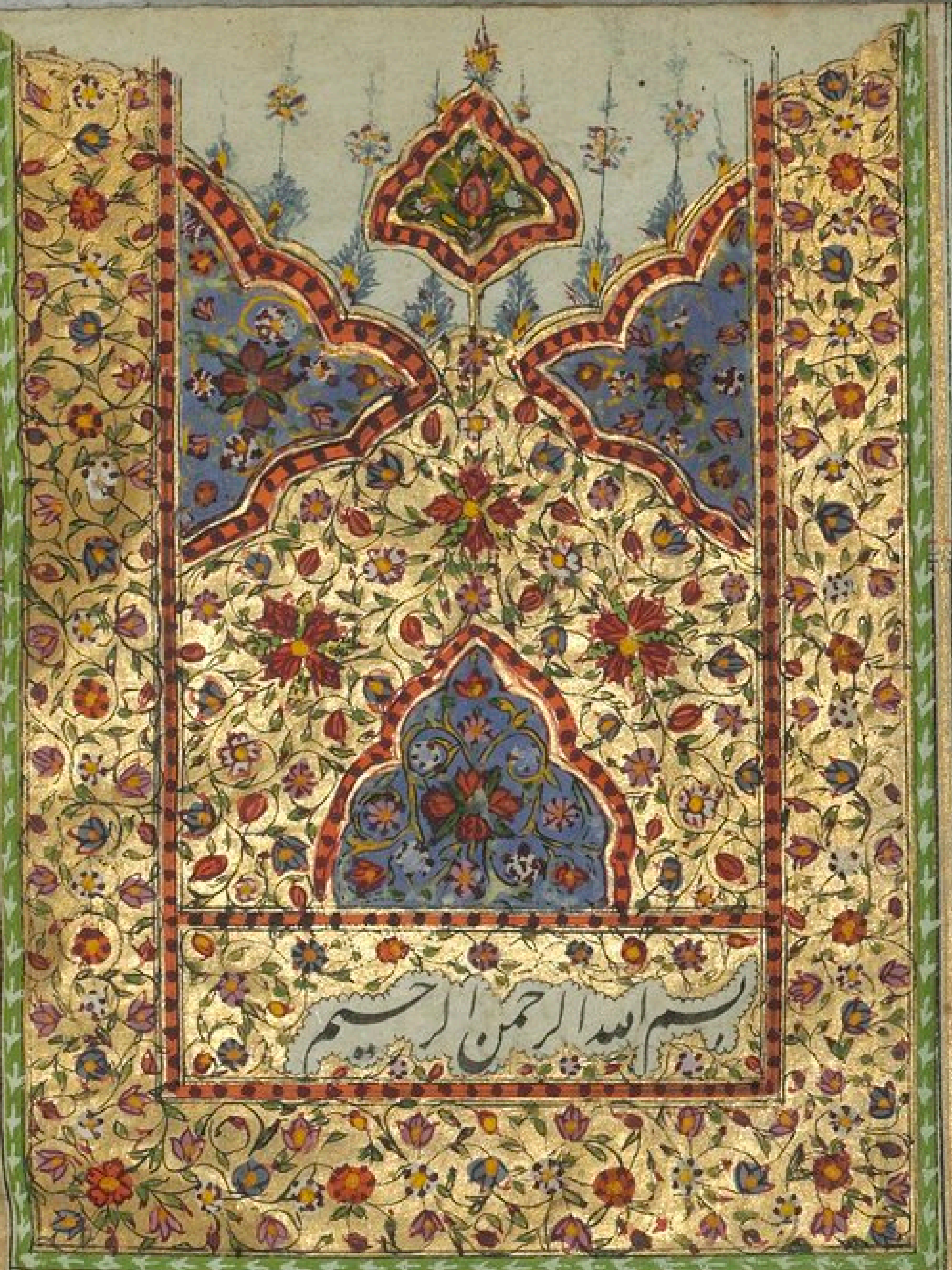
اغماض بپوشند



٩







یکسال از گردش روزگار
دو ماتم نصیبم شد ای غمگسار

دهم شرح گر قصهٔ این عزا
زمین در تزلزل فتد تا سما

اجل خانه ام کرد مطلق خراب
کند خانهٔ مرگ را حق خراب

چه ماتم نه ماتم بلای عظیم
جگر کرده صد چاک و دل را دو نیم

بود روی کاغذ بحالم گواه
چو پیراهن اهل ماتم سیاه

قرار و شکیب و هوا و هوس | نبودند آن هر دو در یک نفس

یکی ماتم صاحب خانه ام | که روشن ازو بود کاشانه ام

شد از درد این ماتم عمر کاه | زمین و زمان پیش چشمم سیاه

عجب ماتم سخت کز بار غم | زمین گشت چون آسمان پشت خم

بر افلاک افلاکیان نوحه گر | زحل را سیه گشته خون در جگر

دریده ز غم طیلسان مشتری | شب و روز در بند نوحه گری

طبانچه بزد بسکه بر روز درد | رخ لعل مریخ گردید زرد

ندارد برخ رنگ مهر منیر | درین ماتم از غم شدش چهره قیر

ز غم زهره جیب و گریبان درید | خراشید رخسار و گیسو برید

عطارد دوات و قلم را شکست که از مرگ پیر حرم یک کس نرست
ز بس ماه رخساره خود شخود شدش چهره پرخون و رنگش کبود
چو باشد چنین حال افلاکیان چگویم من از حالت خاکیان
بشام غم آن سخاوت سرشت فلک از شفق در خم خون نشست
اگر بار این غم بکوه اوفتد ازان بار در دم ستوه اوفتد
به بحر ار فتد سایهٔ این الم شود خشک خونش ز رنگ بقم
همه دشمن و دوست نالان ز درد که با ما سپهر ستمگر چه کرد
بهار طرب را طراوت نماند سخا پیشه رفت و سخاوت نماند
سپهرا چرا خانهٔ من خراب نمودی و انداختی در عذاب

کنیزان و خدمتگذاران همه — خروشان که شد بی شبان این رمه

نماند آنکه سردار این خانه بود — چنان رفت زین خانه گویا نبود

دریغا که آن پرده دار حیا — برفت و دریغش نیامد زما

دریغا که سرو روانم نماند — جهان گو نماند چو جانم نماند

دریغا بباغ طرب گل نماند — دریغا بجام فرح مل نماند

دریغ آنکه زو خانه آباد بود — دل مستمندم باو شاد بود

دریغ آنکه اطفال را پرورش — نمودی بصد گونه داد و دهش

برفت و مرا زار و تنها گذاشت — ندانم چرا خانهٔ ما گذاشت

دریغا که سرو گلستان عمر — دریغا چراغ شبستان عمر

زمن چشم پوشید و با خود ببرد خودش صاف خورد و بمن داد درد

دریغ آنکه جمعیتم بود ازو فزودی از و هر دمم آبرو

بشبهای در دفراقش چنان بگریم که خون بارد از آسمان

مرا کرد پنهان ز مان مرگ او برانداخت این دودمان مرگ او

زمرگش سیه شد سمک تا سما برآمد ازین دوده دود بلا

فغان از جفای سپهر برین که جوشد الم از زمان و زمین

فغان از عتاب قضا و قدر که از آسمان بخت حاکم بسر

فغان از دگرگونگیهای دهر که انداخت در کاسه عمر زهر

کجا رفتی ای قوت عقل و روح که از دیده برخاست طوفان نوح

کجا رفتی ای مونس مهربان / کجا رفتی ای محرم رازدان
کجا رفتی ای رونق خانه ام / کجا رفتی ای شمع کاشانه ام
کجا رفتی ای سرو باغ وفا / کجا رفتی ای ماه برج صفا
چو رفت از جهان آن قبایل نواز / زنان قبیله بسوز و گداز
سرایند هنگام نوحه گری / که ای خادمت زهره و مشتری
تو رفتی و ما بیکس و بی نوا / بماندیم در بند دام بلا
تو آنی که هنگام شادی و غم / زر نقد میدادی و رخت هم
اگر کهنه می شد زنی را لباس / تو میدادی از رلفت بیقیاس
لباس نو و خرجی یک دو ماه / که حالش ز عسرت نگردد تباه

تو آنی که از بهر ما صبح و شام / بغیر از طلب می‌کشیدی طعام
زنی را اگر جای ماندن نبود / تو میداد[ی]ش خانهٔ پر ز سود
یکی را از ما گر ندیدی برون / بشب یاد میکردی ای دلفروز
که امروز بهر چه نامد فلان / رود یک کس از جملهٔ بندگان
بپرسد که امروز بهر چه چیز / بنزدیک ما نامد آن با تمیز
ندانیم کز ما چه تقصیر شد / ز فرمودهٔ تو چه تاخیر شد
که گاهی نپرسی ز احوال ما / کنون نامدت رحم بر حال ما
چرا گشتی از حال ما بیخبر / نمی پرسی از حالت یکدگر
کنون بیخور و خواب و خوارم ما / بغیر از تو کس را نداریم ما

چو حال زنان قبیله چنین | شد از گردش آسمان برین

چگویم من از حالت خویشتن | که بیکس بماندم به بیت الحزن

عجب عورتی عاقل نیکنام | که غیر از رضایم نبودیش کام

حلیم و شفیق و خلیق و عفیف | بهمت بلند و بکوهر لطیف

همه روز و شب بود غمخوار من | شب و روز در فکر تیمار من

سحرگه چو از خواب برخاستی | ترقی عمر مرا خواستی

ز لطف عمیمش همه کامیاب | که باران رحمت بود بیحساب

ز حسن سلوکش بفرمان بری | زنان همه کاییت و کهتری

هزاران و صدها بهر عورتی | ببخشید هر روز بی منتی

دو صد عورت از خاندان بلند — که در قوم خود بوده بس ارجمند
چه از قوم خویش و چه از قوم غیر — زخوان کرم جمله را کرده سیر
مداخل نه و خرج دور از حساب — همیکرد آن خدر عصمت نقاب
به اسراف او چون نظر کردمی — که بخشد همه خانه را در دمی
تحیر مرا آنچنان میگرفت — که حیرت همی ماند اندر شگفت
عطایای او خاص از بهر عام — در فیض بگشوده هر صبح و شام
همه بهره ور زان عطای جزیل — مساکین و ایتام و ابن السبیل
یتیمان و بی سایه را آش و نان — خورانیده چون مادر مهربان
ندیده کس از جود او دست رد — چو خورشید می‌تافت بر نیک و بد

همی

یتیمان و بیوه زنان را پناه | بروز مصیبت بروز سیاه
چو خورشید در ابر آن کرده دار | خودش بود پنهان و فیض آشکار
به پیرانه سالی مرا روزگار | بیفکند در محنت بی شمار
پس از شصت سال این بلا آسمان | بیاورد بر من فغان الفغان
من از سوزش اینچنین ماتمی | در آتش بسان کمان هر دمی
گهی حلقه گردم ازین پیچ و تاب | گهی می جهم همچو تیر شهاب
بعهد جهاندار شاه دونی | که شد رایت دولتش منحنی
سیاسات رو در تنزل نهاد | شه بی خبر از نظرها فتاد

بیکفتحه شد سلطنت را ابدا
ارازل امیر و اصاغر کبار

چه خوشحال خان و چه پسرامجان
همه خان بن خان عالی مکان

شد از طالع راجع ناقصه
سبهاچند متصدی خالصه

بمن صحبت او موافق نبود
که آن مرد بر قول صادق نبود

نیامد مرا خوش که پیشش بریر
بحاجت کشم ناسود دستگیر

ز جاگیر و منصب بریدم هوس
نرفتم بدروازهٔ هیچکس

ز یاران دنیا بریدم امید
که رزق من از غیب خواهد رسید

نه در خانه یک پیسه موجود بود
نه اخلاصمندی مروت نمود

خوشستم بکنج قناعت مقیم
دل از ترس موذی پر از هول و بیم

که شد کوچ شاه ذلیل از لهور | سوی شهر دهلی بصد شر و شور

بخاطر مرا کرد زین سان خطور | که چندی نشینم بشهر لهور

به بندم در از غیر بر روی خویش | کنم شکر بر هرچه آید به پیش

چو این عزم محکم نمودم بجان | برستم ز اندیشهٔ آب و نان

سخن فهم دانا دل خوش کلام | که در جنت قدس بادش مقام

بیامد به پیشم بصد عز و ناز | نشست و گشود از دل خویش راز

که این عزم بسیار نیکو بود | سزاوار چون تو سخنگو بود

ولیکن مراست وسواس آن | که گر آن شریر سفاهت نشان

سزاول فرستد تا آوردنت | مقید شود از پی بردنت

دران وقت رفتن بسی بد نماست | دگر اختیارم بدست شماست

چو این پند ناصح بگوشم رسید | تردد دران عزم دوشم رسید

بگفتم که ای فخر کدبانوان | ز رای تو روشن سراسر جهان

سخن هرچه گفتی نکو گفته | همه نیک و بد مو بمو گفته

ازین شهر رفتن نبودن به است | نصیحت ز ناصح شنودن به است

برای سفر باربردار و زر | ضرورست ای بهترین بشر

سفر کردن اولی است نزدیک من | ز بی اختیاری شدم من ز من

همه نوکران هشت ماهه طلب | بخواهند و دارند در سر شغب

زر و نقره و پارچه هرچه داشت | همه را بیاورد و پیشم گذاشت

که این را انگبین و به بازار بر — برای سفر گاو و اشتر بخر
بدو گفتم ای رونق خاندان — که جاوید باشی ز بد در امان
بآتش رود کوچ و سامان کوچ — نباید ز من اینچنین کار پوچ
لباس تو و زیورت را چه سان — فروشم به بازار ای مهربان
بخندید و گفتا مدار ایچ باک — که یاری ده ماست دادار پاک
منم خانسامانت ای دلنواز — روان شو ازین شهر با عز و ناز
صباحش بفرمود کارید زود — گرایه کشان بی نزاع و جحود
ز عورات خویشان و همسایگان — گرفت آنچه در کار بود از زنان
همه نوکران را اطلس بازداد — ز زر پاشیش نوکران گشته شاد

گرایه کشان جمله زر یافتند — پی ساز و برگ سفر تافتند

بهمراهی لشکر پادشاه — فتادیم با عیش و عشرت براه

بچل روز یا یکدو پی بیشتر — بدهلی رسیدیم بی دردسر

چو سادات مغرور ناحق شناس — نمودند کار بدی بی هراس

نترسیده از انتقام فلک — رعایت نکردند حق نمک

بکشتند آن شاه مظلوم را — بهم بر زدند این بر و بوم را

ز هر گوشهٔ فتنه شد بلند — فلک سرکشان را بهم در فکند

یکی توره در اکبرآباد بود — که اقبال او لابقا مینمود

۱۷

19

عواهش نشاندند بر تخت عاج / بسر بر نهادند زرینه تاج

نه راجه دهراج آمد از ملک خویش / نه دیگر امیری سر آورد پیش

چو سادات ظالم خبر یافتند / سوی اکبرآباد بشتافتند

برفتند سادات با کر و فر / گرفتند قلعه زنیکو سیر

همانجا اقامت نمودند شان / که آن شهر دانسته دارالامان

در آنوقت خان صلابت شعار / صلابت زنامش بود آشکار

سخایش مکرمت دستگاه / بهر نیک و بد بیکسان را پناه

دران لشکر بیقیاس و شمار / گرفتار از گردش روزگار

فلک قرعه خان فیروزمند / بیختیگری چهارم فکند

مرا پیشکاری او بود و بس — نمی‌گشتم از وی جدا یک نفس

در انجا اقامت چو بسیار شد — همه کارها ضایع و خوار شد

اقامت چو بسیار بنداشتم — قبایل ز دهلی طلب داشتم

شبی را بروزی و روزی بشب — بیاوردمی با هزاران تعب

کنون قصهٔ خویش را ابتدا — کنم پیش تو شرح ای غمزدا

چو کشتند شاه جوان را بظلم — همه بر زدند این جهان را بظلم

رعونت فروشان بیدادگر — نکردند از قهر یزدان حذر

محمد امین خان بحق عهد کرد — برآرد ازین هر دو بیدرد گرد

مرا خواند و گفت ای مشیر درست — بگو انچه در خاطر صاف تست

برافراختم محرم راز خود | بهر مشورت کردم انباز خود
بدل هرچه آید ز نیک و بدت | چه از حرف غیر و چه حرف خودت
همه پیش من باز گو مو بمو | بدل هرچه داری مفصل بگو
بگفتم به نواب والا لقب | ز روی ادب با دل مضطرب
بخاطر مرا می‌رسد این سخن | که این ظالمان را بشمشیر کن
سر از تن جدا کردن اولی‌تر است | درین کار یزدان ترا یاور است
چرا میکشی خفت از ناکسان | برآور چو خورشید تیغ دمان
بفرمود کای رای روشن ضمیر | همین است در خاطرم جایگیر
بود فوج من جمله یا نصد سوار | ستمکار را سپه صد هزار

بقابو توان کرد این کار را   بحکمت توان کوفتن مار را

درین فکر باید شدن روز و شب   که کی بردمد صبح روز طرب

پس از چند که شاه عبد الغفور   که از عقل او خور کند کسب نور

بیاورد پیغام شاه جهان   خدیو جهان بخش کشورستان

خداوند اقبال و ملک و سریر   چو خورشید رخشنده آفاق گیر

محمد شه آن خسرو نیکبخت   که اورا خدا داده دیهیم و تخت

که از دست این سرکشانم بتنگ   ز روی مدارا نه یارای جنگ

امیران که امروز در عرصه اند   همه غرقهٔ ورطهٔ غصه اند

ذلیل اند و رسوا و خوار و نحیف   ز غم جمله گشته ضعیف و نحیف

برار از کمر تیغ خون ریز را — بکش بر عدو خنجر تیز را

سر دشمنان را جدا کن ز تن — کسی کو زند دم به تیغش بزن

چو این مرد و ناحق شناس دلیر — شوند از حسامت قتیل و اسیر

وزارت ترا میدهم بی گمان — توئی عمدة الملک هندوستان

بفرزندت ای رستم روزگار — دهم میر بخشیگری یادگار

خدا و رسول خدا شاهد است — که قولم براه وفا قاید است

نواب با چون رسید این پیام — کمر بست محکم پی انتقام

بفرمود این بندهٔ خاص را — که دارم بکف نقد اخلاص را

بگوئی بخان صلابت نشان — رفیق ار شوی تهل بدان

پس ازکشتن این دو باغی شاه | که بشنید شاه جهان پهر اس
ترا میزبخشی کنم پیکان | میان من و تو خدای جهان
چو خان صلابت نشان این سخن | شنید از زبان من ممتحن
صباحش برفت و قسم یاد کرد | دل خویش را از غم آزاد کرد
روم یکقدم بیشتر روز جنگ | کشم دشمنان ترا بیدرنگ
ازان پس به نزد ظفرخان شدم | کهی همچو کو که ثناخوان شدم
تفحص نمودم رز از دلش | گشاید چسان عقده مشکلش
چو دیدم که او نیز آزرده است | ز ساداتِ خون جگر خورده است
بگفتم که سادات مغرور دون | نمودند بسیار کار زبون

بپاداش آن حق ناحق خدا | کند هر یکی را سر از تن جدا
ظفرخان بمن گفت کای نیکرای | تو گشتی براه حقم رهنمای
اگرچه مرا جاه و دولت بسی است | درین عرصه مانند من کم کسی است
مدار همه سلطنت بر من است | بهندوستان نام من روشن است
ولیکن ز ظلمی که بر شاه رفت | بچرخ برین شعلهٔ آه رفت
بسادات از خلق دشمن ترم | درین کار گر سر رود حاضرم
اگر آسمان رتبهٔ حق پژوه | محمد امین خان والا شکوه
ببندد کمر قتل سادات را | که شهرخ دهد بازی مات را
یقین است از فضل پروردگار | ز سادات موذی برآید دمار

نباید زد یگر کس این کار سخت | مگر از کسی کو بود نیک بخت
رسانده‌م بنواب پیغام را | سخنها همه پخته و خام را
چو بشنید نواب کلکل شگفت | غبار غم از لوحه سینه رفت
مرا در بغل تنگ بگرفت و گفت | برآمد ز دست تو این کار مفت
ظفرخان درینقول اگر صادقست | برین حرف از جان و دل و اثقست
بقران قسم در حضورم خورد | بصدق سخن زنگ شک را برد
مرا باور آمد سخنهای او | یقینم شود گفته اش موبمو
صباحش ظفرخان بصد التجا | قسم خورد در پیش نواب ما
که در قتل سادات باشم شریک | او هست پیغمبر و شاه نیک

برفتم بر راجه کوپال سنک | کشیدم سوی خویشتن بیدرنگ
بهدا او روطن داشت سردار بود | سزاوار سرکار دشوار بود
ز دل حلقه در گوش نواب شد | رفیق رضاجو بهر باب شد
بجو را من جابت گفتم سخن | که بی امر نواب کاری مکن
ز دل بنده خاص نواب باش | غلام باخلاص نواب باش
که سادات را بعد چندی دگر | بپا داشت اعمال بربند سر
چو آن جابت زیرک سخن را شنید | غلامی نواب را برگزید
بگنکا و متهرا قسم یاد کرد | که با دشمن نواب ورزد نبرد
سخن مختصر جمله ارباب جیش | قسم خورده هستیم با دین و کیش

که هرگاه نواب فرخنده فال رود بر سر دشمن بدسگال

بر آرم شمشیر تیز از نیام ببریم سرهای دشمن تمام

ولی بود نواب را آن سخن که هوسه سگفت در گوش من

که تا این رعونت فرو سازیم بیک شهر باشند بر یک قدم

همه سعی و تدبیر لا حاصل است بر ایشان ظفر یافتن مشکل است

درین وقت آمد خبر از دکن که آن ملک را شد زشور و فتن

دکن باز بگرفت فوج مغل دگر بار اقبال شان کرد گل

امیر فلک قدر عالی مقام ز خون عدو کرد رنگین حسام

نظام ممالک ز تدبیر او قوام جهان از آب شمشیر او

شعر

سد از مالوه سوی هانپور — بملک دکن اندر افکند شور

دلاور علیخان و عالم علی — که بودند در کار سنجان جلی

مهاراو بهیم ان یل نامور — هراسان از و رستم زال زر

دگر راجه گجسنگه زور وطن — که میگفت اکنون منم تهمتن

همه تشنه کشتند خوار و نزار — برآمد ز سادات لشکر دمار

نشستند هر دو برادر بهم — که پیش آمد از غیب این روز غم

کنون چاره کار رو تدبیر چیست — که بر حال خود ها بباید گریست

نمودند باهم همین مشورت — که بهتر نباشد ازین مصلحت

رود یک برادر بسوی دکن — نشاند بشمشیر گرد فتن

برین عهد کردند و برخاستند ز سر بازی دیگر آراستند

محمد امین خان گردون وقار که هم تیغ زن بود و هم نامدار

نمی آمدش خوش که از ناکسان کشند خفت و باشند از نوکران

همیشه همین فکر بودش بدل که کی برکشد تیغ دشمن گسل

سر بیوفایان برد به تیغ درد سینهٔ دشمنان بیدریغ

همیشه همی جست قابوی جنگ که کوبد سر دشمنان را بسنگ

مرا محرم راز خود کرده بود ز هم پیشگان بیش ازمی ستود

خبر کردم از مصلحتهای شان که آمد بسر روز عمر بدان

ازین دو برادر که سلطان اند همه مردم از ظلم شان ناخوش اند

یکی میرود سوی ملک دکن — یکی میکند شهر دهلی وطن
بخندید و بالید بر خویشتن — بمن گفت ای رای شیرین سخن
عجب مژده دلکش آوازه — ز دل زنگ اندوه بسترده
برادر چو شد از برادر جدا — کشد هر دو را تیغ قهر خدا
جدا چون شوند این دو ظالم ز هم — نهد هر یکی سر بجیب عدم
یقینم شد از فضل پروردگار — که از هر دو سید برآرم دمار
نوشتند طومار فوج سترگ — گرفتند همراه خورد و بزرگ
چو طومار نزد کلانی رسید — دم سرد از سینه بیرون کشید
چرا نام خان صلابت شعار — نوشته ز تنخیه ناکرده کار

که این با محمد امین خان یکیست | مرا در فرستادن او شکیست
عزیزی که با نبع بود آشنا | بمن گفت این قصه و ماجرا
ز حیرت شدم همچو نقش جدار | تماشاکنان گردش روزگار
درینوقت کز اتفاق حسن | روان شد یکی سوی ملک دکن
ظفر خان و نواب والا جناب | بهمراهی خویش کرد انتخاب
کلانی نگهداشت خانزاده او | که باشد ز نواب بس راه دو
مرا خود سر و کار بوده بخان | باخلاص پیوسته خدمت کنان
نمیگشتمی یکدم از وی جدا | شب و روز از بهر خدمت بپا
بجان گفتم این قصه پر ملال | که برباد شد محنت جمله سال

چه مصوبه ها را برانگیختیم | که با دوست دشمن درآمیختیم
همین روز میخواستیم از خدا | که گردند این هر دو از هم جدا
کنون آمد آن روز فرخ اثر | که آید نهال تمنا به بر
چنین سنگ بر سینه ما فتاد | که شد سعی یک ساله ما به باد
بخندید و گفت ای وسیع مرد | چشیدی بسی لذت گرم و سرد
بدر کن ز سر این تمنای خام | خیال محالست و سودای خام
که نواب با صد سوار ضعیف | شود با دو سردار سرکش حریف
که امروز دارند یک لک سوار | همه پر دل و صفدر و نامدار
چو کشته شوند این دو شیر دمان | مرا میر بخشی کنند آن زمان

جدا گشتن از خانه و پور و زن | عذابی الیم است نزدیک من
درین موسم گرم رفتن براه | بامید موهوم و فکر تباه
یقین دان که کار خردمند نیست | که نقصان بسیار و نفع اندکیست
غنیمت بدان گوشهٔ عافیت | مرنجان دل خویش بی منفعت
چو از خان بگوشم رسید این مقال | برای جوابش زبان گشت لال
نگفتم ز لا و نعم هیچ حرف | که از خان شنیدم حدیث شگرف
ز حیرت مرا هوش از سر برفت | سراپای دل غصه و غم گرفت
چو از خدمت خان مرخص شدم | ازان گفتگو بس منغص شدم
بخانه رسیدم بصد اضطراب | نه آرام در دل نه در دیده خواب

انیس و جلیس و رفیق و شفیق | که رهبر مرا بود در هر طریق
بگفت اینقدر غصه و غم چرا | بمن باز گو یک بیک ماجرا
میان من و خان دگر که رفت | سخنهای هر دو حکایات گفت
مفصل بگفتم همه پیش او | که در خاطرت هر چه آید بگو
ببارید از دیده دریای دمع | بر افروخت از گریه مانند شمع
بگفتا مشوش چرا میشوید | مگر نا امید از خدا میشوید
خدائی که کون و مکان آفرید | بعقل از همه آدمی برگزید
خلاف خرد باشد از آدمی | توقع نمودن غم و خرمی
بد و نیک در اختیار خداست | نه بر حسب مطلوب ما و شماست

درین فوج نوبت چو آن سرود — همه کار دلخواه ما می‌شود
معین شما هست دادار پاک — شما را ازین نازنین جان چه باک
ببندید ای صاحب من کمر — بامید یزدان برای سفر
اگرچه سفر سر بسر محنت است — ولی این سفر عین جمعیت است
چنین خواب دیدم سحرگاه دوش — که مسکف در گوش جانم سروش
که نواب را داد یزدان ظفر — بر اعدای مغرور بیدادگر
بآن ناصح مشفق دلپذیر — بگفتم که ای ماه روشن ضمیر
ز طور که بگرفت دامان حال — مرا رفتن خود نماید محال
یقین دانم از وضع طور سخن — که در رو مسکف خان آن من

بی رفتن من بملک دکن — رضامند هرگز نخواهد شدن
بدون رضایش چه سان رفتنم — میسر شود ای شهنشهی صنم
بگفت اینقدر قطع امید چیست — همه کار از خواهش الهیست
عجب نیست از قدرت کردگار — که آید نهال تمنا ببار
بخواهش شه خان فرخ فر — شما را ز دل رخصت این سفر
بسا کار مشکل شده سرورا — شود سهل و آسان ز فضل خدا
نباید دل خویش از پای داد — بتدبیر این عقده باید گشاد
بدانش توان ره بفلک یافت راه — بتدبیر گردون توان کوتاه
درین کار اندیشه کن درست — که فضل الهی بود کار رست

ازان محرم راز این نی نصیب		چو بشنید این نکته های عجیب
سخنهای ناصح چو آمد بگوش		بسر باز آمد مرا عقل و هوش
ز شادی دل خاطرم بر شکفت		که بسیار حرف بزرگانه گفت
باو گفتم ای دلبر جانفزا		که باشی همیشه مرا رهنما
مبادا که بی تو بنام بدهر		بنوشم ز جور فلک جام زهر
کنون باز گو چاره کار من		که آسان شود کار دشوار من
مرا نیست بر دانشت اعتماد		که بی تو مرا زندگانی مباد
بخندید و گفت ای خداوند من		که باشی معزز بهر انجمن
مرا با حسن مصلحتها صدکا		ترا آشکیم بندگی بسنج ار

گرت در دل بینش بین میرسد بخاطر مرا اینچنین میرسد
که یک عرضی بر ز رنج و ملال نویسی بنواب فرخ خصال
در آن درج کن قصهٔ خود تمام ز ذکر صباح و ره مدکور سام
که از جان و دل کرده ام عزم جزم که باشم درین فوج هنگام رزم
چو خان صلابت اثر زور ور نخهد اثبت این سید رعدور
ز خان خصت خویش درخواستم سخن را بهر گونه آراستم
سخن گرچه از حال و ماضی گذشت نی رخصت شنیع ازضی نگفت
علاجش مدبست خداوند ماست بصیرش خداوند ارض و سماست
چو خان بهر خصمش بیاید صباح بفرمای او از روی صلاح

که این بنده کار وفا پیشه را / که دارد درستی اندیشه را

نگهداشتن بس مرا بهتر است / که در کارها محرم و یاور است

عجب نیست گر از عالی مرا / دهد رخصت و آیدم دل بجا

فرستی دگر عرضی شرح حال / بسوی ظفر خان فرخنده فال

که درمانده کار خودم هم کنون / درین راه کم کرده ام رهنمون

مرا گر بگیرد همراه خویش / بکار شما آیم از جمله بیش

بفرموده ناصح مهربان / نوشتم دو عرضی بر از درد جان

فرستادم آن هر دو صحیح / به نزد دو نواب عالی نسب

رسانند چون عرض بنده را / کس من ز نواب فرخ لقا

بخط خود آن کوه حلم و ثبات — جوابم نوشت از سر التفات

کنم منت خان بعجز تمام — ترا همره خویش دادم زمام

بیا زود نزدیک من ای عزیز — که باید ترا گفت بسیار چیز

جواب دویم عرضه ام نیم شب — رسید از ظفرخان والا خطاب

که من شکر همراهیت کرده ام — غبار غم از خاطرت برده ام

چو فردا بیائی تو همراه خان — شود بر تو معلوم حال ایران

در آن وقت سادات بیرون سپهر — که بر کام شان بود دور سپهر

اقامت نمودند و خوش ساختند — عمارات عالی برافراختند

بجائی که ما جمله داد آسیم — گلش جا بدیوار او سیم

همانجا چهر یا معدا حسم | برای اقامت مکان ساختم
من و ما در لاله گلشن محل | که معدوم محض است او را امل
نشستیم با هم شب مضطرب | که آمد جواب جوشی بهم
ازان فکر و اندوه با آدمم | بتدبیر سامان و ساز آمدم
با نصاحب هوش و فرهنگ رای | بهر کار مشکل مرا رهنمای
بگفتم کنون فکر ساز سفر | شود از کجا ای سراپا هنر
شمارا بدهلی فرستاد نیست | گرایه کشا نزاری داد نیست
که خان فلک قدر نیکو صفات | بدهلی فرستاد متعلقات
بهر سوی این جاده ویرانه است | درینجا بود هر که دیوانه است

مرا نیز باید برای سفر | دو کاغذی مضبوط با خشک تر
ز نام دکن لوکران سر بسر | گشادند از بیم عسرت کمر
برای سفر نیست راضی کسی | بهر کس سر در بگفتم بسی
برآشفت و گفت ای سراپا کمال | چرا اینقدر گشتی آشفته حال
اگر هست جمعیتی در نصیب | خدای کریم و علیم و حسیب
براحت مبدل سازد این رنجها | درین تنگدستی و در کنجها
اگر طالع ما مدد میکند | خدا کار ما خود بخود میکند
کنون مصلحت نیست بهر این | که در خاطر خویش کردم نقش
اگر ما درین شهر باید نشست | خدا میدهد روزی شام و چاشت

شما هم توکل بیزدان کنید		بامید و فکر سامان کنید

همه شب درین فکر و سودا گذشت		گهی گرد شهر و گهی کوه و دشت

سحرگاه رفتیم نزدیک خان		همان حرف بیرون زد از زبان

که فضل الهی شد شاملم		براحت بدل گشت رنج دلم

شد از اتفاق حسن بودنم		بخانه ز رنج ره آسودنم

بباید بتارود رخصت شویم		سوی شهر دهلی بفرحت رویم

چو خان گشت از خانه خود سوار		رهی در رکابش روان بنده وار

رسیدیم اول بدان جایگاه		که انجا ظفرخان والا نگاه

یکی خیمه عالی استاده است		که سر را بچرخ برین می فراست

نشستند با هم بزرگان راز | ز هر در سخنها بگفتند باز

ز همراهیم هیچ ذکری نشد | نه رفتنم هیچ فکری بشد

بگه رشدم انقدر زین سبب | که شد روز در پیش چشمم چو شب

برفتند خان و ظفر خان بهم | بنزدیک سردار صاحب حشم

سراپا رعونت حسین علی | که بود از تکبر سرش ممتلی

بخان گفت چون پادشاه جهان | بهم جنگ کن میر و دین ما ازان

سه بخشی درین فوج نصرت ترک | رسانیم سر را باوج فلک

بهمراهی موکب بادشاه | فتادند با فتح و نصرت براه

ضرورت یکی بخشیی نامور | که از کارها باشد او با خبر

بودیش سر در هندوستان | کند کار خلق خدا را ز جان
شتابیش مهتر برادر رود | رفیق وفادار ایشان شود
ولی در رکاب شه کامگار | ندارند مهر جو دو مستکار
ز بس عظمت و جاه نمرود | زبان جان بکام خود در کشید
به تسلیم خان گرد از راه دور | مرخص شد از پیش آن غیور
چو از خیمه او برون آمدند | ز شادی ندانم که چون آمدند
ظفر خان بمن گفت ای آگهی | که در عقل و رای تو نبود کجی
شما ذوق خسخانه ها داشتید | بسی چاه ها از یخ انباشتید
که باشند در شهر دهلی بعیش | نه در بند کاو و جر کوچ جیش

کنون جاسم وقت بی خواب هستم | سر دست بمن زان سبب دلتنگستم
اگر باور نیست گفتار من | ز حال صباحت چو پرسی سخن
بحسب ضرورت گر آن واقفی | مگر هرچه گویم حدیث خفی
بلشکر که خوش جان میبرود | نه از بهر آرام جان میرود
بو اینجا مکن زدمن جایگاه | حرامیر و بار بگیرون راه
اثاث ضروری که باشد بهر | طلب کن که آرند در یکدو پهر
ز رو خیمه و بار بردار نیز | ز بهر کار من گیر ای با تمیز
دگر هرچه باید بگو بیحجاب | که میسازمت از همه کامیاب
خوش جان بابی طهر خان بود | مرا راحت جان و دل برود

شه تسلیم کردم بعجز و نیاز | که عمر خداوند بادا دراز

روم امشب و با اصباح زنم بح | بحسب ضرورت ز بهر فلاح

که متعلقانرا کدارم بسپهر | بجائی مصونی ز آفات دهر

سخن مختصر هر دو صاحب کمال | پس از عهد و میثاق و اظهار حال

باخلاص بسیار رخصت شدند | ز رنج جدائی بکلفت شدند

رهی نیز رخصت بمنت گرفت | که فرد ار سم نیست جای شگفت

روان گشت خان صلابت نشان | که او را بفردوس با مکان دا

بسوی که نواب لاجناب | زده خیمه بیرون لشکر برآب

چو نواب جمجاه خانزاده | در آغوش از شوق تنگش کشید

نشستند باهم سگالش کنان ز اطوار سادات سلطان خان

که ما را ز هم چون جدا کرده اند ازین قسم چندین جفا کرده اند

میان حبس دشمنان قوی که دارند دایم سر کجروی

سپارند ما را بحق علیم که ذاتش کرم است و لطف عمیم

شما هم در انجا بعون اله ز آفات باشند در پناه

شما را نخواهند داشتند این بدان ز وسواس هم ایمنی گمان

بخاطر نیارند چیزی دگر که من مخلصم محرم یکدگر

اگر حق تعالی برآرد مراد ز مقهوری خصم گردم شاد

در آن دولت و نعمت و عز و جاه شریک اید با من خدایم گواه

کنون از شما دارم این التجا | که آرید در پیش من نای را
که او محرم رازهای من است | نوازنده سازهای من است
بخندید خان فلک ارتفاع | که سید چه فرمود وقت وداع
بنوا گفت از آن همه سر بسر | که فرمود سید را با کر و فر
چو بشنید نواب گل گل شگفت | برآمد چنین آرزو مفت مفت
شگون همایون و فال نکوست | که دشمن کند بهر ما کار دوست
یقین است از فضل دادار ال | که گردند این تیره روزان ابدال
بهر حال بعد از بسی قیل و قال | مرخص شدند این دو دریه سال
بایشان عوض داد رخصت مرا | که فردا بیاید بوقت عشا

پس آنگاه خان صلابت نشان | که بادا مقامش باغ جنان
بپایه بزرگی کوه وقار | محیط کرم ابر خورشید بار
فلک حلقه در گوش فرمان او | زمین عرصه گوی چوگان او
جهان سخا آسمان عطا | برآرنده کام هر بی نوا
ببین از جبینش علامات آن | که خواهد شدن قبله مقبلان
وزیر الممالک سر سروران | روان حکم او از کران تا کران
بسا حرف اخلاص و یکجا دلی | بگفتند باهم خفی و جلی
چو هنگام رخصت بیامد فرا | بگفتم بخان با هزاران نیاز
مرا میکند آرزو تنها شما | در اینجا که نبود کسی آشنا
بنواب کی می توانم رسید | که احوال هر روز خواهد شنید

اگر صاحب اقبال و طالع قوی   کند طالعش را فلک پیروی

نگه دارد از تند باد فتن   بگیرد بدست کرم دست من

بسر برد از دشمنان بیهراس   توانم درین لشکر بیقیاس

چو من بنده دارد هزاران هزار   جوان بخت و روشن دل و کامگار

تو نزدیک من باش بی‌رنج و غم   دو دستم گرفت و بگفت از کرم

ز درد جدائی منغص شدم   چو از خشم ایشان مرخص شدم

فلک را شکایت طراز آمدم   بلشکرگه خویش باز آمدم

سوی خانهٔ خویش گشتم روان   چو در خیمهٔ خویشتن فرحان

یکی خانه تخت و خوب و نو   که نزدیک در وان چار سو

برای سکونت از این خوبتر — گرفتیم که محفوظ بود از خطر
چو آنجا رسیدم سر هم‌وار — ز هول جدایی دل خار خار
ز بس ماندگی اوفتادم چنان — که گویی میان هم نیست جان
پس از نیم ساعت چون هوش آمدم — بذکر حکایات دوش آمدم
بان صاحب خانه خوشتن — بگفتم فدایت سر و جان و تن
بگشت هر چه گفتی همه راست شد — مطالب همه بی کم و کاست شد
سخنهای تو جمله آمد درست — همه برکت صدق گفتار تست
برای چه دم مست در کارزار — که خان ظفرمند والا نظر
گرفتن برد به خود تمام — چه سامان کوچ و چه خرج مقام

ولی حالت من دگرگون شدست / ز درد جدائی جگرخون شدست

بدر رفت از سرم عقل و هوس / فراموش کردم حکایات دوس

گذشتم ازین منصب و نوکری / ز جاگیر و خدمت دلم شد بری

اگر گنج قارون دهندم برو / نخواهم شدن از تو یک لحظه دور

میسر نهی آیدم اینقدر / که وقت وداع زمردن بتر

دهیم جنس خرج یکروزه اطفال را / فراموش سازم مه و سال را

باینحال در همچو شهر خراب / که کمیاب ز آن آب حیاتست آب

چه سان دل گواهی دهد تا دشیا / بمانید من مستعد و غا

بملک دکن میروم همرهان / که دیوان تن میشوم همعنان

فورکر

فرو ریخت از دیدهٔ آن شیر اشک
که تا دامن افتاد قطره سرشک

بگفت اینقدر فکر و سودا عبست
بود سعی در کار ما شرط زیست

همان عهد دوشینه یاد آورید
توجه به سیر بلاد آورید

بنواب چون وعده کرده آمد
یکان وزرا رخصت آورده آمد

سحر که با امید فضل خدا
روانه شوید ای خداوندها

با امید حفظ خدای کریم
درین شهر سازند ما را مقیم

که خلاق اشیای لاریب هست
در رزق بر رخ کس نه بست

چو خورشید از نور عالم گرفت
ز درد جدائی مرا غم گرفت

همه مردم خانه گریان و من
بحیرت فرو رفته دهن

نگفتم بکس چیزی از اصحاب / نهادم بقصد در پا در رکاب

ز خان نیز رخصت شدم صبحگاه / رسیدم بلشکرگه پادشاه

کنون قصه کوچ شاه جهان / کنم پیش تو شرح ای مهربان

چو اخبار موحش رسید از دکن / روان شد سپهدار شمشیر زن

چنین مصلحت دید دارای فوج / که بی پادشه هست بیکار فوج

سپه گرچه باشد هزاران هزار / چو با شاه نبود نیاید بکار

چو بگرفت همراه خود پادشاه / روان شد حسین علی با سپاه

ظفر خان و نواب عالی مکان / ز تنخید بخیر و اخلاص خان

۳۶
34

دگر نامداران والاشکوه | که سردار بودند در هر گروه
روان گشته حیران اطوار گار | گرفتار نیرنگی روزگار
نمودند منزل به بستان سرای | مکانی خوشش و منزلی دلگشای
همانجا نمودند نه ده مقام | که انجای گوراولی داشت نام
کلانی برادر همان جایگاه | بیامد پی رخصت از پادشاه
بکهتر برادر بسی وعظ و پند | بگفت انچه باشد ورا سود مند
که تعجیل مذموم در کارهاست | بد و نیک در اختیار خداست
به تندی نباید شنیدن لعین | نباید شنیدن بر هیچ کس
هواو بکند بحال تباه | مرخص شدند از خدمت پادشاه

رسیدم بلشکر چو از اگره / دهان و دماغم پر از گرد ره
بنزدیک نواب رفتم نخست / پی کار آقا کمر بسته چست
چو از کورنش او شدم مستفید / سر من بچرخ چهارم رسید
بفرمود در لشکر من اگر / بمانی بیابی از آنجا خبر
همان به که پیش ظفرخان روی / به آرمش نامردیش بگروی
همانجا بمانی و اخبار نو / که آید بگوشش تو از چارسو
بمن بازگوئی همه نیک نیک / به منشیم تا چیست کام فلک
از آنجا بر ظفرخان رسیدم / دعا گوی او از دل و جان شدم
بمن آنقدر کرد لطف و کرم / که از بار منت شدم پشت خم

بفرمود تا خیمه و خرگاه / رسانند مقصد تا پیش بگاه

بگفتم ندارم بدان احتیاج / مرا لطف تو بس بی ابتهاج

باین جا جتم نیست ای مرا کان / ز لطف تو امید دارم حسان

دهی ای خداوند مملوک و خر / پی بار زر داد از من شتر

همین آرزو دارم از کردگار / که در پیش رخشت کنم جان نثار

براه وفا جان فدایت کنیم / که کحل بصر خاک پایت کنیم

ظفر جان بخشند لعل و در / فرستاد از بهر من سه شتر

از انجا چو شد کوچ روز دگر / جهاز ار گرفته سپه سر بسر

معسکر نمودند در تاج پور / دل خلق از ان کوچ بیجا نفور

چو شد تاج پوش مخیم جیش شاه | سپهدار لشکر کش کینه خواه
در آنجا که کرد چون کس مقام | روان شد بجوش و خروش تمام
به روالی آمد بصد پیچ و تاب | همان بست نقش هوائی بر آب
چو یک روز آنجا اقامت نمود | اجل خنجر تیز زد که شتاب زود
روان شد صباحش ملول و حزین | ز وضع زمانه دل اندوه گین
به نه روز منزل بهساور نمود | فلک حقهٔ بازی نو گشود
در آنجا شنید از زندگیان خویش | که بودند از دست او دل ریش
که نواب آزرده بیدل بست | در این وقت آزردگی مشکل است
ضرورست تدبیر این کار سخت | جهان می‌نماید که برگشت بخت

ز تدبیر چون کار او بگذرد ضرورست کز دل غمش بسترد
بر درویش کو بیش دستی کند نه فکر بلندی و پستی کند
بخندید و فرمود با دلبری نمائیم دستارش از عم بری
مگر رنجها کرده بود التماس که بخشیم از زرافشان لباس
محالی و جید بجا گیر او که در همرهان باشدش آبرو
ز کم فرصتیها ز خاطر برفت ازین طبع نوبت بگردید تفت
همین جا مقامست فردا اما بمنزلگه این سیه مستوا
رویم و تسلی کنیم آنچنان که گردد دلش مطمئن بی گمان
همانجا نشینیم و حرفی زنیم ز سطح دلش نقش غم بستریم

سحرگاه با جاه و شان تمام | قضا گشته حیران ازین چرخ خام
بیامد بجایی که نواب بود | که از بیم او زهره آتش آب بود
بنعل کهروی دستبوس و کنار | نمودند با یکدگر یاروار
یکی را بدل این که زکین حسام | زخون عدو میکنم صبح و شام
دگر را بخاطر که قاتل همین | بود بیگمان دارم این را یقین
نشستند و گفتند اصل صلح و جنگ | حکایات بسیار بر ریو و رنگ
کشیدند ازان پس بساط طعام | سپهبد بخورد و سپاهش تمام
پس از عهد و میثاق با در هوا | مرخص شدند آن دو صاحب لوا
رهی نیز حاضر درآن بزم بود | سوال و جواب همه می شنود

سپهدار

سپهکش چو از خانه آمد برون / بگفتم بنوّاب فرخ شگون
چنین دیدم امروز این مرد را / لباس سفید و رخ زرد را
که میکرد امروز فردا اجل / گریبان این جنگجوی بطل
چنان شکل او پیش چشمم نمود / که گویی مگر صورت مرده بود
چو خان ظفرمند فیروز رزم / در آن رزم بود از حریفان رزم
بنواب گفتم که ای فرّ آر / قسم تازه کردن ضرور است یار
بفرمود اینست رای صواب / برو گو بخان ولایت مآب
که یک لحظه باید توقف نمود / دل از زنگ اندیشه باید زدود
بخلوت بسی راز گفتن است / بسا گوهر مشورت سفتن است

برفتیم نزدیک آن کامکار ‌ بگفتیم که ای دولت پایدار

درنگ ار کنی لمحه بس بجاست ‌ رهی را درین ملتمس مدعاست

ضرورست یکلحظه باید نشست ‌ که باز اینچنین وقت ناید بدست

پسندید باهم بصدق و خلوص ‌ بگویید اسرار مرغوب خوب

بخندید و فرمود ای پرهنر ‌ من از گفته تو بناشتم خبر

بیا تا کجا می بری حاضرم ‌ ندانی که از قول خود قاصرم

ببردم بخلوتگه بی نفاق ‌ پی محکمی بنای وفاق

همانجا بیامد امیر کبیر ‌ که بودش درین کار زید نصیر

نشستند و گفتند با یکدگر ‌ بسا رازهای سرا با خطر

قسم تازه کردند و میثاق و قول | که از مرگ هرگز نداریم هول
کشیم این سپاه مغرور را | نباشیم خواهان ره دور را
چو نواب در خیمه خویش رفت | ظفرخان بمنزلگه خویش رفت
جهان جنبش شاه عبد الغفور | که مانند او در قرون و دهور
نبودست پیشش و هم بعد از این | باین دانش و بینش و عقل و دین
که از ابتدا بانی کار بود | ز رایش همه عقدها می‌کشود
بی کار در اکبرآباد ماند | دل بنده بسیار ناشاد ماند
که او بود پشت و پناه همه | که جهان و امیدگاه همه

بباطن بشارت رسان از خدا | که فتح و ظفر شد نصیب شما

بظاهر ز شاه جهان مرده ده | که در قتل سادات تعجیل به

ولی پیش از ذکر مخلصان | ز خود می شمردن بزرگ جهان

بهر کار بود هم مددکار او | دوان هر طرف از پی کار او

چو ده روز رنگ دگر و اعتقاد | نیامد بلشکر که پادشاه

ز نواب هر روز تاکید بود | که تاخیر کردن در آنجا چه سود

بیایید زود از بهر خدا | که آسان شود مشکل کارها

نوشتم بایشان که دیر و درنگ | مناسب نباشد بهنگام جنگ

همه کارهای شما ملتوی ست | توقف نباید که دشمن قوی ست

دو خط من بدل مستهام | بخواندان بزرگ سپهر احتشام
بسرعت روان شد ازان جایگاه | بیامد بلشکرگه پادشاه
شدند از ملاقات هم شادمان | امیر کبیر و ولی زمان
صباحش نشستند با یکدگر | بگفتند احوال خود سر بسر
رهی ادران خلوت خاص بار | بدادند ان هر دو گردون وقار
ازان پس سخن بهر قتل عدو | نمودند باهم بسی گفتگو
چنین گفت شاه ولایت مآب | که تعجیل در کارها شد صواب
سزاوار قتل عدو عجلت است | که تاخیر در کارها آفت است
بفرمود نواب ای پر خرد | تو واقف تری از همه نیک و بد

مرا با چنین خصم پر روزگار / فتادست ای سید نامدار

که در هند امروز فرمان رواست / گرفتار و محبوس او باد است

زیاده نباشد ز پانصد جوان / اگر بشمری فوج ای مهربان

باین مردم اندک و زور کم / حریف چنین دشمن محتشم

چه سان میتوانم سدی استحکام / ز ضعف جنگ حاصل نگردد مرام

بمنصوبه و حیله گی و دغا / باین خصم باید نمودن وغا

ندارم باو قوت جنگ صف / چرا مردم خویش سازم تلف

چنین کرده در خاطر من خطور / مفصل بگویم ترا بالضرور

چو در روز کوچ آن اصلاب بست / که دارد همه فعل مذموم و زشت

همه راه بر پالکی میرود — رعونت و رو میکی میرود
چو از خانه خویش گردم برآ — بگویم بیاران نصرت شعار
که ای پهلوانان وینه بن — مهیا همه بهر گور و کفن
به سندگین قاتل پادشاه — چه سان میرود بیخبر حمله راه
یکی شهریار جهان را بکشت — درآورد هندوستان را بمشت
دوم خسرو عهد محبوس طور — نگهدارد این مایه ظلم و جور
صوابست قتل چنین رحلاف — برآرید شمشیر تیز از غلاف
جلو ریز یکسر بتازیم ما — فلک را برازگرد سازیم ما
بکوبیم یکسر بیکبارگی — دوانیم بر دشمنان بارگی

بطر راندوزیم بر پالکی | کشیم از کمر کارد چلچلی
بر آن پالکی تیر باران کنیم | هوا را چو ابر بهاران کنیم
دوانیم اسپان بران بدسگال | که سازیم با پالکی پایمال
چو یک شست با پنصد خدنگ بلا | روان کرد دارشست مادر هوا
عجب نیست کان دشمن پادشاه | شود کشته از عون فضل خدا
چو سردار سد کشته دیگر سپاه | گریزند هر یک بهر جایگاه
بماند بهندوستان نام ما | بر آید ز لطف خدا کام ما
رهی نیز ازین مصلحت می شنفت | ز لا و نعم هیچ حرفی نگفت
سحر گه که شد کوچ شاه جهان | شدند اهل اردو بهر سو روان

خبردار آمد ز درگاه شاه | بنزدیک نواب حرم دستگاه

که شاه فلک جاه فیروز بخت | روان شد بمنزل سواری نخست

سپهدار رمغور بر فیل نر | سواری نموده گسسته مر

چو نواب وا انجبر را شنید | سر انگشت حیرت بدندان گزید

بگفت این سخن ارکجا رسید | مگر از رفیقان کسی کاش شد

نبود این توقع زیاران مرا | که گویند راز مرا برملا

شنیدم ز نواب چون این سخن | ز هیبت بر آمد روانم ز تن

بگفتم که ای قبله راستان | معین تو بادا خدای جهان

در آن خلوت خاص عبر اعلام | دگر هیچکس را نبوده مقام

مگر گفته باشم من این زر | رفیقان و یاران و مسافر
که این ارفی الفور شهرت گرفت | بگوشش سهید ز مغرور رفت
بگفت از تو ناید چنین کارها | تویی واقف از جمله اسرارها
دو سالست کز مهر ما روز و شب | دو دیدی کشیدی هزاران تعب
نه از شاه عبدالغفور این امید | مراهست نه از تو ای رو سفید
که گویند اسرار من با کسی | توقع مراهست پنهان بسی
ندانم که گفت این سخن را باو | که هشیار شد دشمن جنگجو
بگفتم بگیرم سراغ خبر | کنم عرض در خدمت سربسر
گرفتم سراغ خبر از کسی | که او بود مخصوص از بسی

شب و روز می بود خدمت گذار — سپهدار مغرور را آب دار
بمن گفت شب آمد اخلاصخان — بنزد سپهدار گردون توان
ازان پس زتیخند و خوشحال خند — رسیدند انجا بحال نژند
زتیخند خطی که بود از دکن — بر آورد و برخواند در انجمن
که سردار فیروز والا مکان — نظام ممالک قوام جهان
باورنگ آباد داخل شدست — بناموس ما کار مشکل شدست
گرفت اسپ و فیل و متاع و نقود — ز احباس خیری که در شهر بود
درین گفتگو مرحله رسید — سخنهای ارباب مجلس شنید
بمالید از غصه و غم دو دست — که بر غافلند این بزرگان مست

مغل در دکن گرچه هنگامه کرد | برآورد از فوج سادات گرد
مرا از فساد دکن نیست باک | که گردد بآسنگی ملک پاک
علاج فساد در خانه کن | مگو از فساد ممالک سخن
محمد امین خان و عبد الغفور | یکی تیغ زن دیگری با شعور
شب و روز دارند فکر جدال | کمر بسته از بهر جنگ و قتال
تماما غافلید و مغل در کمین | بغفلت چرا مست و بد انجمن
مناسب نباشد که سردار عهد | کشد پالکی از پی خویش مهد
چو سردار بر پالکی شد سوار | رود هر یکی بهر سیر و شکار
زیک لک اگر فوج افزون بود | چگویم که در نیمه ره چون بود

مکرر بدیدم که در نیمه راه — نباشند همراه نواب شاه

زیاده زپانصد کس بی‌خبر — نشسته سلیح شکسته کمر

شمار القوم مغل دسمی آسب — نترسندکان قوم اهرامهی سب

شنیدم بشب مشورت کرده‌اند — چنین در دل خویش آورده‌اند

که ریزند بر پالکی یکسره — چو نواب آیند در نیمره

بمن یکمغل اینخبر را رساند — دویدم بجلدی که فرصت نماند

حسین علی گفت فی الفیل — بر آیم خروشان چو دریای سیل

چه قدرت مغل را که بر روی من — بیایند و گویند اینجا سخن

مفصل چو بشنیدم این گفتگو — بگفتم بنواب فرخنده خو

چو نواب این داستان را شنید   از آن فکر سابق عنان در کشید

ولی عزم او بود محکم همان   پی قتل اعدای شاه جهان

بیامد بنسبت شاه عبد الغفور   سراپا خرد جمله عقل و شعور

بنزدیک نواب عالی مکان   زیردان و سلطان بسان رسان

بفرمود نواب والا جناب   که بر باد رفت آن خیال صواب

شدی خصم بربا لکی گر سوار   بر آوردمی از نهادش دمار

چو چندی اجل فرصتش داده بود   ز منصوبه من نبد هیچ سود

کنون فکر دیگر ز سر میکنیم   نه از مرگ و مردن حذر میکنیم

رهی عرض کرد ای بزرگ جهان   خدا از مددت دارد اندر امان

ندانی که منصوبه بر سم سست　　ازان عزم جزمت چو کم گسست

ز تائید اقبالت ای نامدار　　مدد کار شد طالع سازگار

که امروز بر پالکی او سوار　　نشد ای خداوند والا تبار

اگر آمدی پالکی در نظر　　جوانان این فوج نصرت اثر

بران پالکی حمله می ساختند　　سر از بهر کار تو می باختند

پر از گرد می شد زمین و زمان　　هوا پر شدی آب تیغ سنان

در آنوقت از زنگ و مرد امتیاز　　نمیماند ای صاحب سرفراز

همه دوست و دشمن بهم می شدند　　ز هر سو به راه عدم می شدند

برفتی بغارت سپاه و بهیر　　کسی زخمی شد کسی دستگیر

همه لشکر و اردوی پادشاه / بتاراج میرفت در نیمه راه

نشدی گرچه آن پالکی پایمال / نگهبانی شاه میشد محال

اگر چشم زخمی بشه میرسید / قیامت در آن عرصه گشتی پدید

عبث می شدی جمله سعی و تلاش / بحسرت بدل می شدی انتعاش

کنون فکر دیگر ز سر بایدت / ز سلطان وزارت اگر بایدت

چو بشنید نواب شد مهربان / برین پنج بیکس ناتوان

بفرمود زین پیش هر چه خبر / نگفتی بمن ای سر ناتمیز

زمین ادب را بلب بوسه ده / بگفتم که ای دولت روزبه

چو بستی پی قتل دشمن کمر | بامید نصرت ده دادگر

نبود اینقدر کمترین بی ادب | که بی وقت حرفی برآرد ز لب

چو آن فکر و تدبیر برجا نماند | رهی فتح از آن بعرض رساند

چو از اکبرآباد دسته شد روان | فرستاد خان سعادت نشان

بپای اخلاص و یکتادلی | که در کار نبود روا کاهلی

توقف درین کار چندین چرا | منم همرهت ای سپه پیشوا

بزن بر سر دشمنان تیغ تیز | بکن بیکر خصم را ریز ریز

که اینها گرفتار افعال خویش | شدند از مکافات اعمال خویش

چو نواب پیغام او را شنید | هواداری او بصد جان خرید

رسیدی پیامش صباح و مسا　　بصد گونه اخلاص و عهد و وفا

درین مصلحت یا صد نشتر تاک　　که در خاطرت هرچه خوبست و پاک

بگو تا همان کار بندیم ما　　تو هرچه پسندی پسندیم ما

سخن مختصر جمله اصحاب عزم　　که بودند مشتاق پیکار و رزم

پس از گفتگوهای دور و دراز　　سوال و جواب نشیب و فراز

مصمم نمودند منصوبه　　که باشد در آن جنگ مغلوبه

چو در راه قالو بیاید شکست　　گران می توان موج دشمن شکست

همه راه بر قتل باشد سوار　　عدو شد و خلق پروردگار

چو روی آن سپه کس ندیدست جو　　نشیمن مشکل رسیدن بدوست

۴۸
46

یقین هست بر ضرب تیر و تفنگ | که مقصود حاصل شود در جنگ
بوقتی که سلطان بمنزل رسد | ز گرداب کشتی بساحل رسد
همه مردم اردوی شاه و جیش | بمنزل رسانند بر مال خویش
ز تشریف فرمودن شهریار | شود در ممالک بهار از انحار
سپهدار مغرور در روزگار | فرود آمد از فیل بی اختیار
بدو گفت ای شه کامران | رود بهر خصمت ز تن شاه جان
چو از خدمت شاه رخصت شود | براحت بدل رنج کلفت شود
سوار اسپ نشد بجز پالکی | کند جان او در اجل هالکی
در آنوقت در ازدحام عوام | بیک گرد کارش نمود او تمام

که قابو از این نسبت بهتر دگر | همین بس بود بهر فتح و ظفر
مقرر چو گردید این مشورت | که بودست بهتر به ما منفعت
بجستند مردی که تا کار او | شود کار صد رستم جنگجو
ندیدند در جمله کنداوران | کسی را که باشد سزاوار آن
ببردند هرچند نام بسی | بخاطر نیامد از ایشان کسی
بفرمود نواب والا شکوه | که من واقفم از تمامی گروه
چنین کار دشوار مشکل نما | که آسان بود بس بفضل خدا
بجز شیر حیدر نیاید ز کس | برای حسن کار او هست بس
بفرمود نواب یک چوبدار | که محمد خان شجاعت شعار

بظفرا

بجلدی بیامد که یا فی الضمیر بگویم بآن رستم شیرگیر
بیامد بسرعت جهان پهلوان شهادت نصیب شجاعت نشان
همه جرأت و جمله تن مردمی ز شوق شهادت بصد خرمی
ز رستم بجز نام نشنیده ایم همین رستم آنچه ما دیده ایم
اگر زنده می بود گودرز و رهو هجیر و فریبرز و گستهم گیو
ز ضربی که بر روی ابهار داد نه شمشیر انگشت بهار داد
دو پاره شدی روی شان آنچنان که یک گوش و نیمی و نصف دهان
بیکسو فتادی و نصف دگر بسوی دگر با سرین و کمر
بیک حمله اش کوه از جای نه بجز کشتن دشمنش رای نه

بگفتش بصد گونه لطف و کرم
که ذات تو باشد مرا مغتنم

تویی قوت الظهر و بازوی من
بروز وغا هم ترازوی من

بجز تو ندارم بکس اعتماد
در اخلاص و یکرنگی و اتحاد

ببلخ و بخارا و در کاشغر
بود نام تو در شجاعت سمر

بهندوستان هم دم میدان تو
نباشد کسی وقت جولان تو

نه بینی که این مست جام غرور
نبرد هم سلطان دوران به دور

رود در عماری فیل بلند
ز شاه جوان نیست اندیشه مند

ادب را رعایت فرو هشته است
بدست خود این تخم در کشته است

من و خاندان و دیگر سران
گرفتار و مجبور چون نوکران

درین شیر مردان اکمن گسل | که با من رفیق اند از جان و دل
ندانم کسی را سزاوار آن | که یک ضرب شمشیر او بی گمان
سر این چنین اسازد دست تنک | که حاجت نیفتد به بیکار و جنگ
نمی آید این کار ز رنها درست | بجان عزت که این کار تست
سزاوار قتل است این مدعی | بگوشش رسان مژده ارجعی
سراپا جگر میر حیدر نسب | جوابش بگفت از روی ادب
که ای سرور سروران جهان | خدا داردت زنده اندر امان
ازین فکر صایب که در خاطرت | گذر کرد و بر داد آن باورت
شود روح تیمور صاحب قران | ز تو شاد ای قبله مخلصان

کند جان بار بر تر از فرش — رسد نام نیکت بچرخ برین

همایون و اکبر دعا ات کنند — برین کار نیکو ثنایت کنند

جهانگیر و شاه جهان روز و شب — برای دعایت گشایند لب

شهنشاه جم جاه اورنگ زیب — که شاه ولی بود بی شک و ریب

ز عدلش جهان جمله آباد شد — دل اهل عالم از و شاد شد

ز اهل ستم بند از کار رفت — ازین بوستان خار شک رفت

پی دفع اعدا که سعی و تلاش — نمود آن چه بود معاد و معاش

در ایام آن شاه گردون وقار — تو بودی امیر شجاعت شعار

حقوق نمک بود از دسی — نیامد بچشمم به از تو کسی

که باز آرد این آب رفته بجو   دهد نسل تیمور را آبرو

نگهداری ما بس حق کند   بگردد بکام تو دور فلک

شود روح آن پادشاه سعید   ز تو شادمانی ولیکن مرم

چو بشنید نواب آن پهلوان   حدیثی خوشی همچو آب روان

ببوسید دست و سر و روی او   که خواهم ز تو یافتن آبرو

مصمم چنین کرد فرد آنگاه   کند کوچ چون لشکر پادشاه

بمنزل رسید پادشاه جهان   کندر مکله تا ر اکلستان

چو بعد از رسانیدن پادشاه   برآمد امیر رعوت سپاه

گذارد چو سرو آن جای قدم   فرستش در آندم براه عدم

بیک ضربت خنجر اکنون | روان باز از سینه اش اشک خون
که نزد اب ترا ناورست و نصیر | ز من این مبارک سخن یاد گیر
برین جملگی فاتحه خوان شدند | سوی خانها شاد و خندان شدند
سحرگاه چون آفتاب بلند | بروی زمین فرش زرین فکند
برافراخت چون رستم علم | سپاه کواکب شدند در عدم
چو صبح خوش خاستند ومند | علامات فیروزی آمد پدید
کمربست نواب والاجناب | پی قتل اعدای خانه خراب
ششم روز از ماه ذوالحجه بود | که این ماه فتح و ظفر رخ نمود
ز مهر و رسید کوچ شاه جهان | بحضرت قرین شد ز لطف اقران

روان گشته مردم گروها گروه | براه که بوده میان دو کوه

چو سلطان دوران بمنزل رسید | نسیم ظفر از همه سو وزید

چو شد داخل خیمهٔ خاص شاه | برفتند مردم بهر جایگاه

امیران که بودند در رکاب | پس از رخصت از خسرو کامیاب

ره خانهٔ خویش هر یک گرفت | فلک ماند زین رفتن اندر شگفت

برآمد چو نواب سیم صفت | تهوع گرفتش نه مصلحت

نیاورد طاقت امیر زمن | که آمد سوی خانهٔ خویشتن

مسیحانه سر آتش که بود | بنزدیک حالی پر نفع و سود

همانجا رفت و زود از اهل | پی دشمنان جوان زو بهلاک

حسین علی سید پر غرور | دل اهل عالم ز ضعفش نفور
تکبر سرشت رعونت نهاد | ز جای قدم راه بیرون نهاد
اجل کرد بر پالکیش سوار | چنین بود تقدیر پروردگار
بجایی که حیدر قلیخان مکان | همی داشت از حکم شاه جهان
چو آنجا رسید آن امیر با غرور | که هشیاری و عقل از او بود دور
همانجا حریف قوی داشت جا | پی قتل دشمن پیاده بپا
جوان پالکی آمدش در نظر | بجوشید از غصه چون شیر نر
سلامش نمود و بی عرض حال | قدم پیش بگذاشت آن پر جلال
سپهدار غافل ز روز اجل | فراموش کار از غرور و حیل

چو دیدش بپرسید خانش کجاست — شما را چنین ایستادن چراست

هنوز این سخن داشت اندر دهان — که برجست همبر جهان پهلوان

کشید از کمر خنجر آبدار — بر آورد از جان دشمن دمار

شکم پاره کردش بیک دم قفس — که ماند از جهیدن همای قفس

پس از پاره کردن نمودش تمام — فرو برد آن خنجر بی نیام

بیک کارد چون سینه اش بر درید — بسوی فلک مرغ روحش پرید

سرش را بریدند مردان امرد — که بود او بمشتاق روی نبرد

ببردند نعشش امیر کبیر — که یزدان شدت یار و سعد علیم

جوان را یکی بر زمین بخستند — کهاران بهر گوشه‌ای بر جستند

مبارک سلامت بهر سو بجات | که از فضل حق گشت این کار راست

ز بس غو که شد هر طرف ساز فتح | بر آمد ز نقاره آواز فتح

ز نقاره خانه بر آمد صدا | که اقبال سلطان گشت کشور گشا

بکشت آنچنان مرد مغرور را | ز هشیاری کرد بی دور را

بشد میر حیدر ز بخت سعید | دران مجمع دوست و دشمن شهید

بنواب حیدر قلیخان تحف | ندانی تو این کار را سهل و مفت

چه استاده‌ای عاقبت اسحاب شعار | برو باد شاه جهانرا بیار

وگر نه درین یک دو ساعت جهان | بر آشوبد از شور گردن کشان

کند انتقام از توای نابکار | برو زود کن با دشنه را استوار

چو بستند نوبی اب لب رود گر | روان گشت مانند عزم شهر
بیامد درگاه شاهنشهی | که رو داشت امید روز بهی
بیاورد شاه جهان زر برون | بفال همایون و فرخ شگون
چو فیل سواری شاه جهان | که باد از ناسد چو کامران
بنوده بدربار شاهنشهی | زبی طلاع ارکوهی
بران فیل کو خاص نواب بود | که وز زهره دشمنان آب بود
بحکم ضرورت سوارش نمود | که تا خیر الوف مهمی نمود
بران فیل با سنه کامیاب | برآمد چو بر آسمان آفتاب
سعادت نشان خان ذی‌الملک | که گشت روشن شبستان ملک

در آن وقت همراه نواب بود　　که زین کار مشکل گره میگشود

چو در گوش غیرت رسید این خبر　　بدر رفت هوشش و روانش ز سر

جوان سبک مغز ناکرده کار　　بترسید از سطوت شهریار

بیامد بعزم قتال و جدال　　که گیرد ز شاه جهان کین حال

ندانست کاین شه ولی نعمتست　　با او همسری حیف نعمتست

اگر با ولی نعمت آیی برون　　شوی عاقبت کشته و سرنگون

چو بر فیل شاه جوان شد سوار　　رسیدند مردم هزاران هزار

سپاهی و بازاری و لشکری　　ز جوش دل آن جوش بی سری

دعا از شهنشاه هندوستان　　نموده بصد شوق ورد زبان

بیک دست چوب و بیک دست سنگ | مهیا همه بهر پیکار و جنگ
بیک طرفة العین خصم ذلیل | شد از تیغ مردان لشکر قتیل
برآمد ز هر سو صدای ظفر | که منصور شد خسرو دادگر
ازین فتح چو یافت از فضل حق | ربود از سلاطین مشرق سبق
شهنشاه فیروز با عدل و دین | ز عدلش منور زمان و زمین
از آن پس شهنشاه فرخ لقا | بدولت بیامد ولیترا
وزارت بنواب منصور داد | که یابد ازو سلطنتها گشاد
خداوند علم و وقار و ثبات | بمنصور جنگ از ره التفات
عطا کرد چون مهر بخشی گری | رساند سرتا به مشتری

بوقتی که شاهنشه روزگار / پی قتل شعیربان شد سوار
مرا گفت نواب والا جناب / ز نویش خان ظفر انتساب
بگو تا بیاید بسرعت که من / بگویم ز فرموده خویشتن
امیر امیران نجیبی و شاه / تو خواهی شدن ای ظفر دستگاه
ولیکن توقف نباید نمود / ندارد درین وقت تاخیر سود
دویدم چو باد و رسیدم چو آب / بنزدیک آن خان گردون جناب
سخنها بسی گفتم از صلح و جنگ / ز نفع شتابی و بیم درنگ
موثر نگردید گفتار من / نیامد پسندید دلش کار من
نجنبید از جای خود آن بزرگ / بسی سهل پنداشت کار سترگ

امیر فلک قدر منصور جنگ | مناسب بدانست دور درنگ
بسرعت بیامد بنزدیک شاه | پی جنگ بسته کمر با سپاه
شهنشاه چون دید هواخواه خویش | همانوقت بخشید دستار خویش
پس از صبح بخشید سرلف خاص | باین خدمت عمده داد اختصاص

کنون داستان دگر سر کنم | ز خون جگر صفحه را تر کنم
نویسم با خون دل تنگ | ز نیرنگ سازی دور فلک
که از قدرت خالق آسمان | چه شد حال شاداب دوران زمان
در آن دولت عظمت و جاه و مال | بیک طرفة العین آمد زوال

کنون زبر ابطال دوستان مفصل بگویم این داستان

چو در اکبرآباد آمد خبر که شد کشته سید ز حکم اسیر

مغل کش فرخ سیر با خواست بشمشیر گردید این کار راست

محمد امین خان فرو جنگ پی کشتن سلطان کمر بست تنگ

حسین علی کشته شد بخنجر نماند از خیان جاه و دولت اثر

ز بی غیرتی عزت بیجگر دران معرکه داد بر باد سر

چو بشنید خان سباد تسلان که نامش بود عبد الله خان

ز غم جامه صبر را بر درید دم سرد از سینه برزد عبید

شنیدم که آن سید نوح همی گفت بگرو از فرط روح

مرا ایرجسلان چنین مژده داد | هنوز این بشارت مرا مست باد

که بر فرق هر کس همی کفش پا | شود صاحب تاج و تخت و لوا

قدم بر سر تخت دهلی نهد | جهان کهن را طراوت دهد

بفهم ای عزیز این سخن را بهوش | نگشتش به خواب عقل رو هوش

ز انسان عاجز چنین ادعا | عجائب می بیند خدائی شما

چو زین گونه الفاظ صادق گفت | ز بعد بر حق طالع او بخفت

سرای غرورش خدای غیور | بکسال داشتش بسیار دور

بکم نکرد حق سر او زمست | بحر بندگی بنده را کار نیست

ببین قدرت حق که آن جوع او بیجا | گرفتار شد بی جدال و نزاع

نه بر روی او رحم اسعی رسد | نه او بر رخ کس حسامی کشید

بپاداشش اعمال آن بدسگال | به بند آمد از قدرت ذوالجلال

سخن مختصر آنکه چون رسید | بجز جنگ کردن علاجی ندید

کمر بست محکم پی جنگ شاه | فرستاد مردم بجمع سپاه

بیامد پیاپی مدد وهم | رخ از غصه زرد دول اعجم

در گنجهای کهن باز کرد | پی جنگ هنگامه آغاز کرد

چنان کرد زرپاشی آن بحر جوش | که گردون گردید رقیب اهوس

رسیدند از بار ره فوج فوج | جوانان سادات مانند موج

روان شد از آنجا بعزم درست | پی کین سلطان کمر چست بست

ز اطراف دهلی و از رکنات | سواران میواتی و قوم جات
بشهر آمدند از پی نوکری | نه یابند از دیگران برتری
بیکهفته شد جمع تک لک سوار | مهیا همه از پی کارزار
محمد براهیم شهزاده را | چنان ابلهِ کودن ساده را
نشانید بر تخت و دادش شهی | نه از کاردانی بل از ابلهی
ندانست کاین تخت شاهنشهی است | نفهمید کاین تاج ظل اللهی
نه هر سر سزاوار این افسر است | نه هر پا چنین تخت را رهور است
بود رتبه سلطنت بس عظیم | ببخشد کسی را خدای کریم
چو فارغ شد از لشکر شاه و سپاه | بر آن گون سید کینه خواه

بزد خیمه خویش بیرون شهر   بحیرت فرو رفته را طور دهر
شترنال و گجنال و توپ و تفنگ   که باشند در کار هنگام جنگ
زره بکتر و خود تیر و کمان   سپر گرز و شمشیر و بندوق و بان
گرفت آنقدر رسید کینه ور   که نتوان شمردن بوهم و نظر
مهیا چو شد ساز و سامان جنگ   روان شد ز باره بلبه بی درنگ
بی انتقام برادر چو شیر   همی رفت منزل بمنزل دلیر
رسید این خبر چون بنواب شاه   که آمد حریف قوی با سپاه
بفرمود بنگاه در شیرپور   گذارند تا باشند از جنگ دور
سبکبار اگر مرد جنگی بود   در آن عرصه بر خصم تنگی بود

چو بنگاه در شیر نو رباز ماند | پی قتل دشمن جنیبت جهاند
بقلب اندرون پادشاه زمن | همیداشت جا چون روان در بدن
محمد امین خان نصرت نصیب | بسوی یمین فوج زد در رکیب
بدست چپ پادشاه جهان | شنج ایت خان و دگر اعیان
رسید در قلیجخان فیروزمند | که آورد خصم کلان را ببند
دگر کومیت خان سکش نژاد | که چون او ندا از زمانه بیاد
چو زینت فوج هراول گرفت | فلک ماند زین فوج شدی شگفت
ظفرخان بجنداولی شد تعین | که لرزید از موج و حسن زمین
بنواب جمجاه والاهمش | سپردند سرداری التمش

وزیر الممالک جهان کرم | که ذاتش بود در جهان مغتنم
بد هیچکس در دلش نگذرد | بدی از بن نیکوئی خرد
بسته فوج طرح از بزرگ جهان | مرتب چو بر آسمان کهکشان
سعادت سرشت فلک اقتدار | چو شیر عرین در صف کارزار
چو زین گونه افواج گشتند راست | ز هر فوج آواز نقار خاست
چنان توپها را ببردند پیش | گران سینه دشمنان گشت ریش
صدائی تفنگ آنچنان شد بلند | که لرزه در اعضای گردون فکند
بلندی گرا شد صدایش چنان | که خورشید لرزید بر آسمان
ندانم مگر صور محشر دمید | کز زهره گاو و ماهی درید

چنین

چنان گوله توپ دادند سر | که مریخ را سوخت چون در جگر
سواران فوج هراول سمند | دوانند بر فوج خصم نژند
ز دست چپ و راست مردان مرد | جهانند اسبان دریا نورد
رسیدند گردان و مردان فوج | پی جنگ گر متصل همچو موج
ز آواز توپ و صدای تفنگ | ببستند عرصه جنگ بر خصم تنگ
ز یک حمله سخت مردان کار | عدو را ز جا رفت پای قرار
همه فوج دشمن بفکر گریز | فتادند دیدند چون رستخیز
ره شهر دهلی گرفتند پیش | بریدند از شاه و سردار خویش
براهیم سلطان بسوی گریخت | پی حفظ جان آبرو را بریخت

سپهدار لشکرکش کینه ور | خواند ... لشکر خود ظفر

بس و بیش خود دستکش اندرید | گریبان بدست تحیر درید
شد آخر چو دراز بالای فیل | بیفتاد چون کوه در پای فیل
چو از فیل آن کینه کش اوفتاد | سواران فوج شهنشه چو باد
رسیدند و کردند او را اسیر | سیه شد برو روز روشن چو قیر
محمد امین خان نصرت پناه | بیاورد او را بنزدیک شاه
سزای عمل یافت آن بدسرشت | همان بدرود آدمی هر چه کشت
دران عرصه پیر و جوا کامدی | ز سادات نام و نشانی نماند
گرفتند یکسر ره بارهه | چه از شاهزاده و چه از بارهه
چنین است آئین گردون پیر | شود سخت با مردم سخت گیر

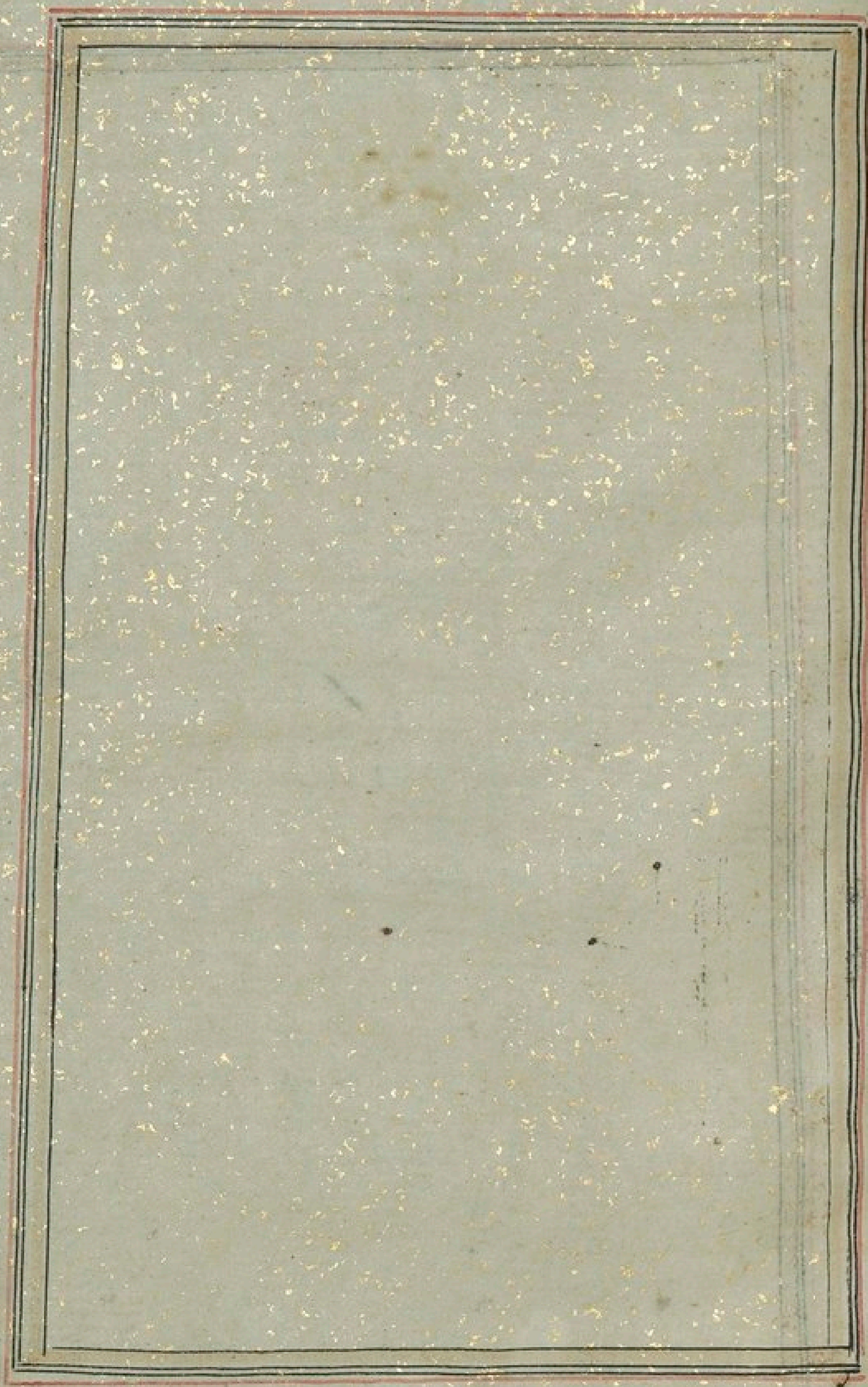
چو با خداوند نعمت دعا نمود از پی دولت و اعتلا
فلک گرچه دادش سر اغور نمک نیز بر آب او کرد شور

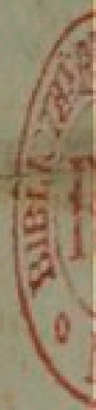



BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.
MSS

۴۳

60





سی سال ترا بخون دل پروردم — بر جان پدر چرا نکردی رحمی
ای نور بصر — ای جان پدر

رفتی و گذاشتی مرا زرد دم — دانسته فکندی بچاه دردم
در درد و غم — در حسرت و غم



کنون قصه ماتم جان فگار — بگویم که ماند ز من یادگار

چو ده ماه بگذشت زین حادثه — برانگیخت گردون دگر حادثه

گران خانه ام شد سراسر خراب — روان گشت خون از دو چشمم چو آب

فلک تار و پود حیاتم بریخت — جگر خون شد و از ره چشم ریخت

نه تنها مرا گشت از این ظلم — نبارید بر من فقط تیغ ظلم

دو صد زن که بودند در بیت من — کنیزان هم و زنان وطن

دگر نوکران قدیم و جدید — زن و بچه چاکران و عبید

غلامان و اولاد و اطفالشان — که بگریست گردون بر احوالشان

[illegible]

همه بی خداوند گشتند خوار   سیه بخت و بدروز و بدروزگار

نهال برومند و نخل مراد   بیفتاد ناگاه از تند باد

نه برگی ازو ماند نی میوه‌ای   مرا ساخت مجنون کالیوه‌ای

درختی که پروردمش در کنار   که دیگر نخواهد شدن زیر بار

برانداخت از بیخ دست اجل   برآید سمان سیمان اجل

پدر گر کند خاک بر سر رواست   که بی وی و زندگانی چراست

اگر مادرش زین غم دو سوز   ازین چرخ گردنده کینه‌ور

چنان میکشید انتقام بسر   که میر بخت خاکی از ندامت بسر

زبس خاک محنتی بر جهان   زمین را زدی بر سر آسمان

چه گویم ز احوال همشیره‌اش | ز تاریکی اختر تیره‌اش

گر از حالت عمه او سخن | بر آنم ز خاکم شود ریزد هن

همه کنده موی خراشیده روی | روان کرده از هر دو دیده دو جوی

چو رفت از جهان لاله نوجوان | شد از هجر او زوجه‌اش ناتوان

پس از سال و نیمی بحکم اله | بسوی عدم خانه بگرفت راه

بدرد و الم جان بجانان سپرد | غم لاله را پیش لالا برد

اجل سال فوتش بصوت حزین | همی گفت با آسمان و زمین

که من برده‌ام لاله زین بوستان | ز گلهای نخل غیبت نام و نشان

چو رفت از جهان لاله گلیا نخل | چه حاصل ازین سعی بی‌حاصل

دریغ آن عزیز برنا پیر / دریغ آن تمیز و دریغ آن اعز

دریغ آن خردمند صاحب کمال / دریغ آن ملک سیرت خجسته خصال

دریغ آن جوانمرد عالی همم / دریغ آن محیط عطا و کرم

دریغ آنکه محروم رفت از جهان / نخورده بری زین کهن بوستان

دریغ آنکه زو بود در دم آل / از او می شدی حاصلم کام دل

مه مانند بدر و از ما گذشت / نبی نا رسیده ز دنیا گذشت

بگو با پدر ای پسر با حیا / کجایی کجایی کجایی کجا

بگویم که ای نور چشم پدر / چرا گشتی از حال من بیخبر

تو بودی که بنگر و اگر روی من / نمیدیدمی ای عنبرین موی من

فراموش گشتی ترا خواب و خور — کنون از پدر شد دلت ارجه حر
گذشته است یکسال و ماهی چهار — که یادت نیامد ازین خاکسار
بحال پدر رحم نامد ترا — چنین بیوفائی نشاید ترا
تو رفتی و باقی تو در مانده ام — ازین زندگی سخت شرمنده ام
کجا رفتی ای آتش جان نمال — که از شعله اش سوخت این دودمان
چرا یاد ناری ز حال پدر — که او خاک میریزد از غم بسر
چرا رفتی ای مایه خرمی — ز حال قبایل چرا بیغمی
چرا رفتی ای زندگی را بهار — چرا رفتی ای زندگی نو جوان
چرا رفتی ای نو بهار حیات — چرا رفتی ای نو گل کاینات

دریغ آن گل بوستان حیات | دریغ آن مه آسمان حیات
دریغ آن سهی سرو باغ مراد | که زو بود روشن چراغ مراد
دریغ آن گزین میوه شاخ عمر | دریغ آن فروزنده کاخ عمر
دریغ آن سخن سنج شیرین زبان | دریغ آن دل آگه رنگین بیان
دریغ آن جوانی و رفتار او | سخنهای شیرین و گفتار او
دریغ آن سپهر سخا و عطا | دریغ آن جهان وفا و صفا
دریغ آن رخ و چهره رنگ او | دریغ آن دل و عقل و فرهنگ او
دریغ آن جوان مروت شعار | دریغ آن نتیجه از همه روزگار
دریغ آن جوان سر با خرد | شناسنده حال هر نیک و بد
قبایل نیایه و اجابت نواز | بهر نیک و بد جمله را کارساز

دریغ آن خط و ریش بر و روی او / دریغ آن یال و بال و بازوی او

دریغ آن جوان بلا یک سرشت / که در هیچ آن نی تواضع نهشت

دریغ آن حلیمی که هنگام خشم / بسوی کف پا بهمید و حیث چشم

به تندی نگاهی بسوی کسی / نمیکرد آن نور چشم بسی

دریغ آن رحیمی که وقت غضب / نمی آمدش حرف تندی بلب

ز خلقش چه گویم که وقت سخن / برون نامدش حرف تو از دهن

دریغ آن خلیف رشید پدر / دریغ آن نهال امید پدر

من آنم که بی دیدنت گر دمی / گذشتی مرا میگرفتی تبی

شدی زاضطراب این چنین حال من / که خواهد برآمد روان از بدن

گذشت اینقدر روزهای دراز / که رویت نمی بینم ای دلنواز

نگردید بیمار رنگی عارضم / نه اشکی ز دیده نشست بر عارضم

نمیدانم این سخت جانی چراست / بجز دیدنت زندگانی چراست

تو بودی مرا مایه عیش و سور / نباشد کنون زندگانی ضرور

بغیر از تماشای دیدار تو / بجز لذت قند گفتار تو

بغیر از خط و خال و ابروی تو / بغیر از شعاع مه روی تو

بغیر از حکایات نمکین تو / بغیر از سخنهای شیرین تو

بغیر از جمال تو ای سرو ناز / باین زندگانی ندارم نیاز

بدر را چه حاصل از این زندگی / که این زندگی هست شرمندگی

خدایی که برد از کنار پدر ‏ چو تو نوجوانی سراپا هنر

عجب نیست کان خالق خیر و شر ‏ رساند پدر را به نزد پسر

براهی که تو رفتی ای دلنواز ‏ کسی بر نگردید از آن راه باز

که گیرم سراغ مکانت از او ‏ بپرسم ز نام و نشانت از او

سپهر جفاپیشه بد قمار ‏ دغل بازی آورد بر روی کار

مرا داد در وقت پیری فریب ‏ سیه کرد روزم بهنگام شیب

سپهر از خدایت کمر بشکند ‏ سر آفتاب و قمر بشکند

برآرد دمار از نهاد زحل ‏ که برد از برم لاله گل بی اجل

دو پیکر کند پیکر تیر را ‏ زند بر سر ماه شمشیر را

کند نیلگون کسوت مشتری   که گردد گرفتار نوحه گری

ببرد دو گیسوی ناهید را   برد رنگ از چهره خورشید را

دبیر فلک را دوات و قلم   جهان بشکند کر و فر الم

زند آنقدر بر سر خویش دست   که جرمش شود از زمین نیز پست

ز مریخ ظالم که تیغ جفا   بیند اختر بن بحکم قضا

کند انتقامم خداوند پاک   که او هم شود همچو من سینه چاک

چو او مرد ما نیز خواهیم مرد   ازین غمکده رخت خواهیم برد

خنک آنکه او رنج دنیا ندید   نه زهر غم مرگ یاری چشید

درین ماتم سخت حسرت فزا   که چون شد الم از زمین همچو ما

فلذا

فلک جامه به خویش نیلی کند — زحل بر رخ زهره سیلی زند
کند مشتری طیلسان از سیاه — شود نیلگون روی خورشید و ماه
عطارد دوات و قلم بشکند — سر خویش را از الم بشکند
ز حرکت بمانند متحیره — دهن باز کردند چون مجمره
که چشم و چراغ جهانی برفت — ازین خاکدان نوجوانی برفت
برفت از برم میوه جان و دل — بماندم درین خاکدان پا بگل
برفت آن مه آسمان جمال — برفت آن گل بوستان کمال
برفت آن خرامنده جام طرب — که زفتار او بردی از دل شکیب
برفت آن جوان سراپا هنر — کزو بود روشن چراغ نظر
برفت آنکه بود از جهان منتخب — بعقل و شعور و بعلم و ادب
برفت آن جوان با رسیده نسبی — مرا سوخت در آتش بیکسی
برفت آن نگارین گل کاخ عیش — گل سر سبد بر سر شاخ عیش

برفت آن گل نو رسیده ز باغ / گل و یاسمن را جگر گرد داغ

برفت آن شب قدر سال امید / که هر روز من بود از و روز عید

برفت آن سهی سرو نازک نهال / کز و خویش و بیگانه گشتی نهال

برفت آن مه نو که از نور او / مه و مهر از رشک رفتی ز رو

برفت آن بهار نشاط و طرب / نصیبم الم شد کنون روز و شب

ز تاثیر دور سپهر نگون / ز نحسی ایام نحس و زبون

فتاد از قضا سنگ بر شیشه‌ام / نشانی نماند از رگ و ریشه‌ام

طراوت بگشت حیاتم نماند / تنگ عیش و نشئه در دو فامم نماند

چو محروم باشم ز دیدار یار / چنین زندگانی نیاید بکار

مرا همسر بود و هم بود یار | به هر یک بد مشفق و غمگسار
جهان زاد و چشم امید باز | فلک سوی او داشت روی نیاز
سهیل فلک از رخش شرمسار | ادیم زمین بود ازو لاله‌زار
چنان تیر آهم ز گردون گذشت | که خورشید از زخم خون لخت گشت
چنان آتش سینه‌ام برفروخت | که خورشید را اشک در دیده سوخت
بلندی گرا شد چنان دود آه | که پوشیده شد چشم خورشید و ماه
چنان شعله شیون جهان را گرفت | نه تنها زمین آسمان را گرفت
که احباب هم و احبابم ملامت | فتادند بیهوش با ندامت
ز بس از غمش دست بر سر زدند | ز لخت جگر بر سر افسر زدند

دو دست تاسف گزیدم چنان		که بسوخت بر من دل دشمنان

گهرهای دین اشکبار		ز در گرد پر دامن روزگار

فلک آن گهرهای سرخ و سفید		که از دیدهٔ دوست و دشمن چکید

برافشاند بر نعش آن روح پاک		برآمد فغان از سمک تا سماک

سر و برگ عیش و نشاطم نماند		دماغ و دل انبساطم نماند

بشام غم مرگ آن حور سرشت		فلک از شفق در رخم خون نبشت

چنان گشت آشفته حال جهان		که گم کرد انجم ره کهکشان

بخاطر کنون آمدم اینچنین		که یک چند با جان اندوهگین

نشینم بکنج قناعت صبور		ز درد سر حرص باشم نفور

وگر دل بیکجا نگیرد قرار — کنم عزم سیر جنوبی دیار
ز روم تا با چین و برهانپور — ز اخوان و خویشان جدا و دور
چو در شهر اوجین کردم مقیم — بیاد آرم از روزگار قدیم
دران شهر بی مهر چون نکهت ورز — اقامت کنم با دل پر ز سوز
ازان رو که آن خطه دلپذیر — بود مولد لاله بی‌نظیر
بگریم دران شهر چندان بدرد — که خون بارد از گنبد لاجورد
ز درد غم مرگ آن دلربا — روان از دو چشمم شود سیلها
ز اشکی که ریزد ز چشم ترم — ز آهی که برخیزد از خاطرم
رود از رخ مهر و مه روشنی — زمین سرخ گردد فلک سوسنی
وز انجا کنم سر بملک برار — گرفتار نیرنگی روزگار

ز دم با ملکانه وصیت بند | بجان حزین و دل دردمند
ز دم سردی من لیل و نهار | شود درد کین ز مهر آشکار
چو در حیدرآباد منزل کنم | بسی پای در شیشه محفل کنم
مرا پیش ازین اتفاق گذار | در آن خطه دلکش افتاده بار
بوقتی که شاه فلک اقتدار | ز تیمور صاحب قران یادگار
شهنشاه جم جاه اورنگ زیب | سراپا کمال و صبر اعجب
پی فتح این قلعه استوار | که بر قلعه کوه دارد قرار
متین قلعه گولکنده نام | ز گردون گردان بلندش مقام
چو این شهر لشکرگه خویش کرد | برآورد از قلعه و شهر گرد
در آن وقت این بنده هم با پدر | در آن جنبش میکرد شوق سفر
پدر زنده و با ذوقم در حیات | ندیدم گهی ذوق مرگ و ممات

ز غم فارغ و از الم بر کنار / مهیا همه ساز عیش و عشار
رفیقان و یاران و همسایگان / همه در پی من چو سایه دوان
بجمعیت خاطر و طیب دل / سفر کردمی باید متصل
دوم بار کز اتفاق حسن / رسیدم بآن خطه چون چمن
مفصل کنون گویم آن سرگذشت / که چون شد گذارم بآن کوه و دشت
بعهد همان شاه جنت مکان / که بادا مقامش بباغ جنان
رهی نوکر پادشهزاده بود / ز بند غم و رنج آزاده بود
جهان عطا و کرم کامبخش / خدا دادش از روز ازل بینش و عقل بخش
ازین بیشتر خسرو کامگار / فرستاد نواب نصرت شعار

سراپا جگر جمله تن هوش و دل　　بوقت وغا رستم ازوی خجل

بیک ضرب ذوالفقارش عدو　　اگر کوه باشد فتد چون کدو

پی فتح چنجی که چون آن حصار　　ندیده کسی در جنوبی دیار

که گیرد چنان قلعه را بیدرنگ　　بکوبد سر دشمنان را بسنگ

از آن پس اسدخان والا تبار　　فرستاد شاهنشه روزگار

که باشد مددگار پور رشید　　کند فتح چنجی ز بخت سعید

چو یکسال بگذشت و فتح حصار　　نشد زان دو سردار نصرت شعار

کمک خواستند از شه زورگار　　که در دژ نشینان فتد اضطرار

شهنشاه شهزاده کامران　　فرستاد با لشکر بیکران

چو شهزاده با دولت و عز و جاه | روان شد سوی چنچی اعظم شاه
بفرمود شهزاده کامکار | که در گلشن خلد بادش قرار
ز لطف عمیمی که بودش بمن | مرا پیشکاری ببخشید تن
شب و روز در خدمت خسروی | کمر بسته بودم بعزم قوی
چو شد کهریه لشکر که حصنش شاه | که آن شهر بوده است در نیمه راه
در آن شهر اسدخان نیکو سرشت | که بادا مقامش بباغ بهشت
پی انتظار کمک داشت جا | بسر راه هر نیک و بد رهنما
مزاج مبارک ز من انحراف | گرفت از سخنهای اهل خلاف

مرا نیز چون غیرت آمد بکار — بهم بر زدم رشتهٔ کار و بار
بیک چشم بندی که سویم دمید — دل از نوکری و امین اندر کشید
نیامد مرا خوش چنین نوکری — ازین نوکری شد دل من بری
در آن وقت تن بخشی پادشاه — بحکم شهنشاه عالم پناه
ز اقبال و بخت و شرف بهره‌مند — فزون قدرش از آسمان بلند
روان شد ز کهریه سوی کلکله — غنیمت شمردم من آن قافله
جدا گشتم از جیش نصرت یزک — تماشائی تک و دور فلک
روان گشتم از کهریه محظوظ و شاد — نه فکر معاش و نه درد معاد
ز کهریه بیکمنزلی آمدم — خرامان بشوق دلی آمدم

چو شب شد شنیدم که بخشی شاه   بکهریه رود بار فردا پگاه
که از خسرو عهد فرمان رسید   عنان تابد از آمد نهانشید
همانجا بماند بعزم درست   پی فتح جنجی کمر بسته چست
چو شهزاده و جملة الملک عصر   که در کار جنجی بدادند قصد
بکینجی رسید آن زمان آن امیر   بیاید بدرگاه گردون نظیر
سحرگاه شد کوچ بخشی شاه   سوی کهریه مردم گرفته راه
در انجا بجز من سواری نماند   رفیق ره و یار غاری نماند
نمیداد رخصت دل کمترین   که برگردم از راه اندوهگین
نه رنج بود بیداوفی رهبری   که آرم ز مقصد بکف گوهری

۱ همه نوکران ملتجی بهر آن — که از راه رفتن کشاییم میان

۴ درین فکر و اندیشه هوشم برفت — ز کم کردن راه جوشم برفت

۳ که ناگاه دیدم سواری ز دور — ز رویش چو خورشید میتافت نور

۵ دوان پیش من آمد از گرد راه — چو بادی که بر گل وزد صبحگاه

۲ چو یک بهره از روز بگذشت و بس — ندیدم در آن دشت جز خار و خس

۶ چو نزدیکم آمد شناسا شدم — در آن بید باغی چو گل وا شدم

چو نزدیک من پیر زاکل رسید — مرا نشاه عیش زان پل رسید

بمن گفت اینجا نشستن چرا — در عزم دیر و ره بستن چرا

اگر در دلت هست قصد سفر — منم همرهت ای سراپا هنر

اگر خواهش بازگشتن تراست / مرا همرهی کردنت بس بجاست

میان من و میرزا این سخن / همی رفت از رفتن و آمدن

که ناگاه آمد سواری دگر / زکهریه دوان همچو باد سحر

بدیدم که او هست کنبهرای / جوان خردمند با عقل و رای

کنون حال آن هر دو یار رفیق / بگویم که بودند بر من شفیق

یکی صاحبم میرزا گل بنام / چو گل باده عیش نوشد بجام

شب و روز مشغول جام نبید / شبش چون شب قدر روزش چو عید

مرا از دل و جان فزون خواستی / بساط طرب هر شب آراستی

شبی میرزا و من و یکدو یار / نشستیم تا صبح شد آشکار

چنان نشأه باده بالا گرفت | که خورشید از جام صهبا گرفت

سخنها بسی رفت از هر دری | چو گل می شکفتم به هر ساغری

چو طبعم ز شهزاده آزرده بود | ازین نوکری خاطر افسرده بود

بگفتم بیاران صاحب کمال | که ای مهربانان بگو حسب حال

مرا ذوق بودن درین خشت نیست | که این خشت میخانه عیش نیست

درین یکدو روزی که بخشی شاه | رود سوی درگاه گیتی پناه

روم تا به بیجاپور و کلکله | که نبود ازین خوبتر قافله

چو از من شنید این سخن میرزا | بخندید و گفت ای ز اهل لقا

بهم بر زدن نوکری بد نشست | سزاوار چون تو خردور کجاست

بگفتم

بگفتم جوابش به تندی چنان | که از غصه شد ساکت آن مهربان
چو از رفتن من بگوشش رسید | رفاقت ازین نوکری بر گزید
سحرگاه بر کوفت طبل رحیل | به پیش من آمد چو ابن السبیل
عزیزی دگر بود چوکی‌نویس | مرا بود شبها انیس و جلیس
چو از رفتن من خبر شد باو | بپیچید بر آتش غم چو مو
برانگیخت اسب و بیامد چو باد | که بی من دل او نمی‌گشت شاد
بهر حال چون هر دو یار آمدند | در آن بیکسی غمگسار آمدند
چو گشتند یاران بیکدل بهم | دل ایمن آمد ز تشویش غم

بآن دوستان سر با وفا | بگفتم که جانم فدای شما
مرا بازگشتن نباید پسند | که در جمله شکر شوم ریشخند
باُمید فضل خداوند پاک | ندارم ازین راه پرهول باک
همان عزم پیشینه محکم کنم | ازین گفتگو در دسر کم کنم
بگفتند یاران که ما بنده ایم | برای رضایت سر افکنده ایم
دلت هرچه خواهد دل ما همان | بخواهد که نبود دوئی در میان
بهر حال بعد از بسی گفتگو | بسوی دونی نهادیم رو
که آن قلعه بود بالای کوه | زتسخیر آن پادشاهان ستوه
شه خسروان قاطع رسم جور | زمسعود حبشی گرفته بزور

پس از هشت روز از طریق مراد | بشهرادونی رسیدیم شاد
سحرگاه گشتیم از انجا روان | بدل جمعی و خاطر شادمان
دو فرسخ از انجا دهی ده ابوست | که آن جلوه‌گاه مهی بوده ست
دهی بود آباد کوتال نام | دران شاه قادر گرفته مقام
دو صد خانه از اهل رقص و سرود | دران موضع آباد با ساز و رود
ز هر سو که وارد شدی بر دری | باو دادی آبی و نان جوی
سبوها پر از تاری همچو شیر | همه وقف بر طفل و برنا و پیر
دگر سو پر از باده خمهای می | خروشان بهر گوشه طنبور و نی
زنان سراینده با تال و دف | همه بسته بر گرد درویش صف

یکی گرم رقص و یکی در سرود | یکی زخمه زن بود بر تار رود

ز دیدار آن گلرخان چو ماه | مسافر فراموش میکرد راه

چو در پیش درویش کس میرسید | باو دادی از لطف جام نبید

وگر او نمیخواست جام شراب | باو تازه صاف دادی آب

وگر تاری دمی نمیخواست کس | ببردی بتنگ از دل او هوس

چو کیفیت نشاه گشتی بلند | بگفتی بآن ماه رو دردمند

ازین ماه رویان چو آفتاب | دلت هرکه خواهد ببر بی حجاب

شب و روز این بود کار فقیر | گذشتی چنین روزگار فقیر

دران موضع خرم چون بهشت | که خاکش بود مشک و عنبر سرشت

چو شد ز

چو منزل گزیدیم هم از گرده / دویدیم بری قدم بوس شاه

بزرگی بدیدم سراپا کمال / معین از جبینش صفات جمال

تنش همچو روح و دلش چون ملک / بکیدم کنان سر بر ارض و فلک

چو از دور درویش ما را بدید / بخندید و سر در گریبان کشید

پس از ساعتی چون برآورد سر / بگفت ای عزیزان الا که هر

بگوئید کلین آمدن از کجاست / که دل را هوای لقای شماست

شرابست و بنگست و یاری صاف / بما حاکم شرع کرده معاف

بنوشید چیزی که میل دلست / که اینجا همه کام دل حاصلست

بخوردیم قدری تا بنگ / نگردیم بسیار آنجا درنگ

اجازت گرفتیم زان سنیا ‌‌‌ سوی خانه خویش گشتیم باز

پس از ساعتی جمله خوبان دو ‌‌‌ که از هر یکی دیگری بود به

رسیدند با ساز رقص و سرود ‌‌‌ دهل بود و مردنگ طنبور و رود

بیاورد نزدیک ما خادمی ‌‌‌ سبوها پر از تاری و بنگ و می

بما گفت شاه انچنین گفته است ‌‌‌ گهرهای معنی چنین سفته است

گزین ماه رویان شیرین ادا ‌‌‌ که استاده هستند پیش شما

دو و چار و ده بلکه پنجاه و به ‌‌‌ همه بهتر از گلرخان چگل

بمانند پیش شما جمله شب ‌‌‌ شود گرم بزم نشاط و طرب

میان زنان بود شوخ زنی ‌‌‌ برای دل رهروان رهزنی

رخش

رخش همچو مهر و چون آفتاب　　گرفتار چشمش دل شیخ و شاب

پری طلعتی بود مخدومه نام　　ازو خادمان خرم و شادکام

دو چشمش چو آهوی چین بی عدیل　　دو زلفش چو عمر زمانه طویل

چو چشمم بر آن دلربا اوفتاد　　دل و دانش و عقل دادم بباد

ز تیر نگاهی که بر من فکند　　درآورد مرغ دلم را به بند

گزیدم از آن جمله آن ماه را　　دعا کردم از جان و دل شاه را

دگر عورتی بود صاحب جمال　　برقص و سرود از همه بی‌همال

ربابنده هوش صاحب بنام　　گرفتار زلفش دل خاص و عام

نگه داشتم این پری روی را　　قمر چهره عنبرین موی را

چو این هر دو رقصندهٔ خوش ادا بماندند با شمع خود بیش با
چنان گرم شد بزم رقص و سرود که آمد بچرخ آسمان کبود
چنان کوک شد نغمهٔ انبساط که زد زهره بر چرخ چرخ نشاط
دلم برد مخدوم شیرین ادا که چون نقش دیوار ماندم بجا
ز بس عشوه و ناز و غنج و دلال که میکرد آن حور صاحب جمال
دل از دست و دست از کار من رفت خرد گم شد و پا ز رفتار رفت
همه شب بدیدار آن ماه نو دل و دین خویش کردم گرو
ز بس عشوه اگر هم بازار بود ز یک عشوه صد تیر در کار بود
از این سو نیاز و از آن سو ناز یکی محو سوز و یکی مست ساز

بذوق و نشاط و بعیش و طرب | برقص و سرود و بلهو و لعب
نظرها بهم تا سحر دوختیم | چو شمع از تف یکدگر سوختیم
چو آن شب بصد عیش و عشرت گذشت | نمودار گردید زرینه طشت
هنوز آرزو داشت تشنه دراز | که مرغ سحر بانگ بر کرد ساز
بمطلوب مشتاق واصل نشد | که دل آنچه میخواست حاصل نشد
همه شب من و آن بت ماه چهر | نشستیم تا جلوه گر گشت مهر
بمن گفت وقت سحر میرزا | که ای صاحب فهم و عقل رسا
سحرگاه شد کو بفرش خویش | که گیرد بسرعت ره تنگ پیش
روان شو ازینجا بخوبی پگاه | که هنگام سیری کنی قطع راه

ازینجا چو لی بود ده گروه		مسافر ازین راه گردد ستوه
هوا گرم بسیار و منزل بعید		نباید درینجا توقف گزید
باو گفتم ای صاحب مهربان		که جاوید باشی ز بد در امان
مرا دل نه در اختیار خود است		دلم غافل از کار و بار خود است
بتی دلربا برد دل از دست		مرا روز و شب با بدینجا نشست
کجا پای رفتار کو عزم راه		دلم برد این دلبر از یک نگاه
برآمد بهم زین سخن میرزا		بخندید و گفت این حماقت چرا
نباشد سزاوار از هیچکس		که گردد گرفتار بند هوس
وفا نیست در خلقت این زنان		که هستند اینها همه رهزنان

ونزد

نبندد کسی دل باین فاحشات | که اینها ندارند حسن صفات
کسی با چنین قحبهٔ رهگذار | چرا عشقبازی کند اختیار
بخشم آنچنان هر دو دستم گرفت | که از خشم او ماندم اندر شگفت
چو دیدم که آن یار روباهگر | ندارد هوای اقامت بسر
مرا خاطرش بود چون بس عزیز | که چون او نبوده دگر کس عزیز
برای رضایش نه از دل بزور | جدا گشتم از دلبر همچو حور
بگفتم بآن گلرخ دلنواز | که عمرت چو زلف تو بادا دراز
مرا می‌رسد این غزل زان ور | وگرنه نیم از تو یکدم صبور
اگر زنده مانم پس از چند روز | ترا باز می‌بینم ای دلفروز

زری دادم و کردم او را وداع دلی پر ز درد و سری با صداع

بوقت وداع آن پری رو چو شمع ببارید از دیده باران دمع

بهر حال گشتم از اینجا روان نگه باز پس سوی آن آستان

بده روز در لشکر شهریار رسیدم بجان و دل بیقرار

پدر شد ز دیدار من شادمان همه مردم خانه شادی کنان

مرا خود نه دل بود در اختیار تن اینجا و جان در پی بوس نگار

چو یک هفته بگذشت آمد خبر که نواب جمجاه فرخنده فر

جهانی ز اکرام او بهره‌مند فزون قدرش از پایهٔ چرخ بلند

ملک سیرت آسمان مرتبت از او یافته عالمی منفعت

فلک قدر تن بخشی پادشاه | رسیده است از اینجا تپش ور ره
گذر کرد از آب تنگ بهدرا | بحکم شهنشاه کیوان لوا
پدر را بگفتم که ای قبله گاه | مرا در همه حال پشت و پناه
چو نواب می آید از راه دور | مرا دیدن بندگانش ضرور
اگر بگذرد منزل آیم بیشتر | کند مهربانی بمن بیشتر
پدر چون ز حال من آگه بود | بخندید و فرمود شتاب رود
اجازت گرفتم چو از قبله گاه | بجز دو تن ساندم ز شاد کلاه
همان وقت گشتم از آنجا روان | ز شوق ملاقات آن گلرخان
دو منزل یکی کردم و در دو روز | بمشکی و بدگل نمودم بروز

بروز چهارم ز تنگ بهدرا — گذر کردم از شوق آن دلربا
همان روز بخشی ز دریا گذشت — سوارش بدیدم در آن کوه و دشت
مرا بود دل بستهٔ دلبری — کجا خواهشش بدین دیگری
نکردم نگاهی بسوی فوج او — که دل بود بهش نگاری گرو
گرفتم ره شهر کوتال را — که منعم رباب و دف و تال را
روان و دوان خرم و شادمان — دل از بهر دیدار دلبر تپان
رسیدم بدرگاه آن صنم — چو ابری که برخیزد از سوی یم
صنم چون خبر یافت من آمدن — برون آمد از خانه چون جان بر تن
مرا تنگ بگرفت و لوله شد — روان شد ز چشمش اشک خوناب جو

درون برد دلبر بصدر مجلس نشاند ز رو گرد ره آستین بر فشاند
ببوسید دست سمن روی من بمالید رخ را ببازوی من
همانوقت آورد جام شراب بمن داد از دست چون آفتاب
بطلبید آلات رقص و سرود دف و تال و مردنگ و طنبور و عود
چنان دلبری کرد آن دلربا که کردم فراموش دیگر نسا
شب و روز با بنگ و می ساختم ز شب روز را باز نشناختم
که رقص آن دلبر سیم بر عطا کردمی قدری از سیم و زر
ببوس و کنار و وصال نگار چو بگذشت القصه روزی چهار
پدر چون بمن نو فرستاده بود دو صد روپیه خرج ره داده بود

دگر چند توله طلا داشتم | که بهر چنین روزها داشتم
درین چار روز آن همه سیم و زر | ربودآن فریبنده پر هنر
چو شد روز پنجم بوقت سحر | نشستم در ایوان آن سیمبر
شرابی که باقی ز شب مانده بود | کشیدم بر آواز مردنگ و عود
بفرمودمش تا برقصد بناز | که دارد برقصت دل من نیاز
برقصید از شرم و چیزی نگفت | دلش زین سبب از غم و غصه تفت
چو شد شام گفتم بهنجو ملدار | شراب و کباب و صراحی بیار
بمن گفت یک پیسه موجود نیست | ازین طور امید بهبود نیست
مرا بود در دست انگشتری | که میداد یک اشرفی مشتری

برآوردم از دست دادم باو   که این را بده روبه کین گرو

بیار آنچه اینوقت باشد ضرور   که از من بگردد پری و نفور

بیاورد جام و شراب و طعام   بگردید بار دگر دور جام

چو کیفیت باده در سر رسید   بدل خواهش رقص دلبر رسید

بگفتم که ای گلرخ خوش لقا   کنی زنگباری برای خدا

شنو ای تماشای آن دلرباست   که رقصنده چون تو بس نادراست

بصد عشوه و ناز گفت آن صنم   شما از بیماری من چه غم

زمن را که رقص آید امشب کجا   بده رخصتم تا بنوشم دوا

بپایش فتادم بشوق تمام   گزین به دوا نیست برگیر جام

مرا هول دل او زد دل سخت است | که وا کردن چشم مشکل است

چنان زد در سینه من خلید | که نتوانم امشب نفس را کشید

بگفتم برقص ای بت دلنواز | که یکبار رقص تو بینیم باز

پس از عجز و الحاح رجاست ماه | بروی زدم زیر لب آه آه

برقصید بحرکت و دست | پس آنکه بیفتاد مانند مست

بدر برد از مس من هادرس | بصد ناله واه و چشم ترش

مرا نیز کیف شراب آنقدر | رسا بود دگر خود شدم بیخبر

چنان خوش زد کف می در سرم | که تا صبح نگشود چشم ترم

سحر که چو از خواب برخاستم | دگربار بزم می آراستم

طلر

طلب کردم ان دلبر نجه کار — که یابد ز وصلش دل و جان قرار

جواب آمد انشوخ در خانه نیست — که امروز در دام بودانه نیست

مکرر طلب کردم ان ماه را — که بینم مگر روی دلخواه را

پس از ساعتی مادر پیر او — زنی بی حیا عور تند خوی

به پیش من آمد بسوز و فغان — که ان خانه خالی کنید این زمان

همین وقت داماد جابر کار — بیاید پی دیدن این نگار

بسیار را چو بیند درین خانه ام — براندازد ازین کاشانه ام

بسرعت ازین خانه بیرون برا — که مارا بتو نیست هیچ التجا

بگفتم بان عجوز تندخو | مرادی که داری مفصل بگو
چرا این چنین هوفای لئی | بمن تندی و بیحیائی
زن برخندید و گفت ای جوان | سخن هیزنی همچو نابخردان
به پیش تو در روز قصیده ام | ز تو نام یک پیشه بشنیده ام
اگر در دلت هست شوق نگار | نخستین زر نقد مستم بیار
بعد وال انعام دیروزه ام | که تا بشکند تلخی روزه ام
اگر خواهش رای مخدوم هست | بگفتن گفته ام تا بیاید بدست
بدستم بنه چار سرخ اشرفی | که آن ماه را آورم محققی
دراز رفست وصلش تو امروز ع | که بی زر رساند بدست آن نگار

تمت کفره

همین گفت و برخاست در جا رفت — دگر جنگ و شکانه کردن گرفت

من از عشرت و حرص و آز و هوس — پشیمان شدم زان سه و دو ز عیش

همان دم از آن در درون آمدم — بچشم تری پر ز خون آمدم

نه سمتی معین نه راهی بدل — ز افعال مذموم خود منفعل

مرا روی رفتن بنزد پدر — نبودست از خجلت این سفر

که بی رخصت او باین ره دور — فتادم شدم زو بحال نفور

نمیاید در رخصت همت که باز — روم سوی کنجی بعز و نیاز

چو بکند اسم بوکر ار صریح — دگر رفتن انجا بود بس قبیح

درین فکر تا در سرا نحب — ببردم فرو تا چه آید عجب

رسید اینچنین درد دل دردمند — که بر راه گلکنده ارم سمند

که آنجا خداوند عقل و کمال — ازو یافته دین و دولت جلال

جهان کرم خان گردون وقار — بحکم شهنشه بود قلعه دار

بمن مهربان بود از حد فزون — خریدار من بود با این جنون

چو شد جنتی شاه کیهان پناه — که بادش بهشت عدن جایگاه

سپهر سخا شاه اعظم که بود — ز شمشیر او غرقه خون حسود

مرا کرد نوکر بسرکار او — فزود از دگر همرهان آبرو

چو بگذاشت لشکر ز زور — دل من از آن نوکری شد نفور

برای رضایش ازان نوکری — دل بنده معتقد شد بری

چو او باز شد تختی کامبخش — بچشم عدو زد فلک تیر تخش

ز حاکم بدست کرم بر گرفت — بسر کار شهزاده نوکر گرفت

باین عزم گشتم از انجا روان — بحال خراب و دل ناتوان

بده روز در شهر دار الجهاد — رسیدم بحالی که کس را مباد

در آن وقت کلیانل اعدم — بملک بقا نا نهاده قدم

مرا مهر و الفت نبوده بکس — دلم محو عشق زنان بود و بس

دوم بار رفتن بان توستان — چنین شد که کردم مفصل بیان

سیوم بار در عهد شاه کریم — شه بحر و بر پادشاه حلیم

محمد معظم شه نیکبخت — که از عدل او ظلم بربست رخت

ز زر بخشی پادشاه جهان
جهان کهن گشت از سر جوان

در ایام آن خسرو کامکار
همه سال بگذشت چون نوبهار

پس رحلت شاه خلد آشیان
که در روضه قدس بادش مکان

چو شد شاه اعظم ز تقدیر حق
بروز وغا کشته از تیر حق

بتخت شهی شاه عالم نشست
در ظلم را بر رخ خلق بست

اسد خان والاشأن شد وکیل
که او را نبوده نظیر و عدیل

چو بگرفت امر وکالت قرار
مرا کرد از لطف خود پیشکار

چنان دادم آن کار را انتظام
که گردید تحسین من خاص و عام

وکالت چنان یافت از فکر شور
که شد خانخانان ز حسرت بگور

درانوقت شهزاده کامبخش | بملک جنوبی همیزد رخش
شهنشاه جمجاه جنت وطن | در ایام بیماری خویشتن
به بیجاپور او را فرستاده بود | تمامی دکن را باو داده بود
چو بشنید از رحلت پادشاه | که او کرد در جنت آرامگاه
از انجا سوی حیدراباد رفت | زناسازی بخت ناشاد رفت
محمد معظم بعزم درست | بکین را در کمر بست چست
روان گشت از اکبراباد زود | که قوت نیابد عدو در جنود
دران لشکر بیشمار | مرا بود در حسب قسمت قرار
بجمعیت و عشرت و خرمی | گرفته سراپای آن سعمی

سیوم بار از گردش آسمان | رسیدم بآن شهر جنت نشان
زنی خوش نوائی پری طلعتی | برای دل بیدلان آفتی
خوش آواز و خوشگوی شیرین کلام | سخن سنج ادا فهم شیرین انام
شب و روز می‌بود همصحبتم | کزو میرسیدی بدل راحتم
در آن وقت آن نور چشم عزیز | خردمند و هشیار و صاحب تمیز
چراغ همه خانه کلبه ایل | ازو دیده آرزو مکتحل
بدینسان همیکرد لهو و لعب | ز دیدار او مادرش با طرب
کجا بود سر رشته گفتگو | کجا بود طبع حکایت شنو
چو در حیدرآباد روزی سه چار | اقامت گزیدیم بحال نزار

ازانجا

از انجا کنم رو بسوی ملک شرق / بدریا شوم تا ازین غصه غرق

جگرخانه را چون یار کنم / دل و صبر را خانه غارت کنم

بملک اودیسه چو رانم سمند / کنم یاد فرزند مشکل پسند

که بی او چنین روز بخت سیاه / مرا پیش آمد ز بخت تباه

کنم غسل با یم بدریای شور / که بر من بسوزد دل مار و مور

زبس ریزم از دیده سیلاب خون / برهم تیر دیگر آید برون

کنم سیر بنگاله و کوه گهات / خروشان و نالان ز درد فوات

ز سنگی گلی چون گدا ره کنم / جگر را ز غم پاره پاره کنم

از انجا کنم سیر ملک بهار / زنم کی بسر در جگر خار خار

چو در تیه آیم بسوز و گداز — کنم یاد ایام پیشینه باز
ز بس خاک آن شهر ریزم بسر — شود خاک کمیاب مانند زر
چو از آسمان بر سرم بحر سنگ — روان سازم از دیده دریای گنگ
گذارم چو بر بحر گنگا شود — زمین از سرشکم چو دریا شود
ز جوش تف نالهٔ آتشین — شود سطح گنگا چو روی زمین
ز سیلاب اشکم چو ابر بهار — کنم گنگ دیگر روان در بهار
از این پیش در عهد سلطان وقت — که هرگز نشد اروان وقت
سپهر سخا خان صادق کلام — بر آرندهٔ کام هر مستهام
صداقت سرشت مروت شعار — باو گری انکل چو شد فوجدار

مرا هم گشتن از قسمت بود / بآن شهر بی بهره پر شر و شور

چو از سالها بود هشتش شمار / درین کار هم گشت شمس دستیار

ز اجین با جمله اهل و عیال / به پتنه رسیدیم آشفته حال

ولی بود فرزند دلبند من / شب و روز در رنج جان در تن

ز دلبند فرزند جنت محل / همی گشت عشرت بعسرت بدل

بوقت وی انگشتن از رنجها / که دلها نمی شد ز افلاس وا

نگهداشت خان یکصد سوار / که در راه آیند روزی بکار

پیاده فزون بود از چارصد / که نوکر گرفت از پی و زر مدد

زبس بی سرانجامی طول راه / به پتنه رسیدیم در چار ماه

چو ایام برسات بر سر رسید — فلک چادر ابر بر سر کشید

باوکری و انکل رسید آن محال — شد از شدت بارش وضیق حال

سوار و پیاده برای طلب — نمودند بسیار شور و شغب

نه زر بود موجود و تابی ان — که یکچند نوکر گرفتن توان

بحسب ضرورت ازانجا همه آل — نگهداشت خان همایون خصال

بفرمود تا جمله در پرگنات — روند و بگیرند مال و جهات

سپاهی چند نا حماقت سیر — مقرر شد بطالبی بخیر

سه ماه دگر در لکهاور گذشت — که یکدام محصول حاصل نگشت

نوشتم بتاکید خطی بسی — ازان قصبه بیرون نیامد کسی

چو ایام رسالت شد منقضی — پریشانی حال شد مقتضی
که خان جو ز باوکری انگل رود — گره تا ازین کار مشکل شود
بحسب ضرورت از آن خان روان گشت — زبیم تقاضای متقاضیان
باوکری رسیدیم در جاوزرز — بحال خراب و دلی پرز سوز
نشستیم یکهفته بیرون ده — که از کار بسته گشاید گره
زمیندار آن ده یکی چون رجوع — نیاورد مردیم از فرط جوع
زبهر طلب روز و شب او کزان — بصد بحیابی تقاضا کنان
دو روز و دو شب رفت آن گدبن — که تا نان جو نرسید انگشت
نه از فاقه بودیم سور ملال — فزودی تقاضای دم ملال

زبس مفلسی چون به تنگ آمدیم | بجان بالضرورت بجنگ آمدیم
بگفتم بخان ملایک سرشت | که جز تخم نیکی مد بنا کشت
نشینیم تا چند بدست و پا | شب و روز دربند دام بلا
بتازیم این ملک را سربسر | نماند ز آبادی اینجا اثر
مواشی و بندی ازین کنات | بیاریم ای خان نیکو صفات
باین نوکران جمله قسمت کنیم | بدل محنت خود براحت کنیم
چو فارغ شویم از سپاه طلب | بگیریم جام طرب روز و شب
جز این نیست تدبیر ای مهربان | حدیث من بشنو ز جان
چو خان بود محو و بی اختیار | بتدبیر من تافت رایش قرار

بنمود

بفرموده خان و دیه کلان | نمودیم تاراج در یک زمان
مواشی و بندی که آمد بدست | بآن مردم طالع زیر دست
که هر روز بودند سوهان روح | تقاضا کنان بر غبوق و صبوح
نمودیم تقسیم و قدری فراغ | شد از شور بکسریه پا چون ایاغ
که ناگاه آمد خبر از حضور | که زان شد سپاه و رعیت نفور
که این فوج غداری شمشیر جان | مقرر شد از حکم شاه جهان
ز حیرت چو رو خوب از ما برفت | سراپای ما را غم نو گرفت
دگر روی بودن در آنجا نماند | علاجی بدفع تقاضا نماند
به تنها بحال تباه آمدیم | گرفتار شور سپاه آمدیم
سوار و پیاده تقاضای سخت | نمودند و کردند غوغای سخت

به بحر منی جمله پیش آمدند | طلبکار زرهای خویش آمدند
چنان تنگ کردند جا را ز شور | که بر جان شد آن خانه مانند گور
عزیزان دیگر چو شیطان لعین | که بودند شبها بجان همنشین
بگفتند امشب تدبیر کار | که فردا دهد آن با قوم بار
بگویید با او از رزم و درشت | بگیرند زرهای خود مشت مشت
چو مقصدی من فلانی بود | مرا زان سبب شادمانی بود
برای طلب اینقدر رسوا حسب | بگیرند از صلح این زر جست
نباشند زیاده ز مقصد هزار | که دارید از بهر آن کار را
بگیرند ازینش دو وان من | که هست از اساس جان من

یکی بود از آنها در آن بزمگاه | که او بود آن قوم را عول راه

چو این حرفها را ز یاران شنفت | بخندید و با خان زن و با او بگفت

ز خان دوستم اینقدر آرزو | که این حرف گوید بکاری رو

ز خود زد دیوان آخاید رنگ | بگیریم اکنون بصلح و بجنگ

بخان نیز خوش آمد این گفتگو | که وسواس جان بود و هم آرزو

همان شب بمن ابحر چون رسید | دل از هول در آتش غم طپید

رفیقان چو در طلبدا شنیدم | بهر یک جدا رقعه بنوشتم

سه جاری که بودند از حال رفیق | شریک غم و رنج در هر طریق

همان شب رسیدند چون اطلاع | گرفتند از طور جنگ و نزاع

بگفتند این وقت تدبیر نیست | که در جنگ و هنگامه تاخیر نیست
اگر هست موجود زر بیدر | که این قوم را می‌توان داد بر
بیارند تا زر بهر یک دهیم | رود وسوس جنگ و جدال و وهم
وگر نیست باید ز ره بگریخت | عبث آبرو را نبایست ریخت
بگفتم بآن دوستان عزیز | اگر نقد می‌بود با جنس نیز
همه کردمی بر سر جان نثار | که او بود دیوان و من مستکار
چه سازم که زر نیست موجود خان | شدم مضطر از بیم متقاضیان
به بی آبروی من افتاده است | اجل تیغ در دست استاده است
بگویند کاین جمله اهل و عیال | خر و اشتر و گاو و دیگ و دوال

کجا جمله را بر ده پنهان کنم / مگر خفت تازه سامان کنم

کجا مهربانی که دارد نهان / ز دست جفای ستم پیشگان

محال است ای دوستداران عزیز / کمر بست باید برای ستیز

همان به که مردن مصمم کنیم / پی ترک جان عزم محکم کنیم

شنیدم ز دانش وران این نکو / ز زر جان عزیز و ز جان آبرو

بگفتند ما نیز جان میدهیم / به راه رضای تو سر می نهیم

همان وقت افیون طلب داشتیم / به از زندگی مردن انگاشتیم

بخوردیم چندانکه کیفش رسید / نشستیم تا روز روشن دمید

در آن وقت دیوانی صوبه دار / بصاحب تولی مروت دثار
دهرمداس نام و روی دهرم / نمودی بهی منوائی کرم
چو از حالت من بگوش رسید / ز بسیار غصه بر خود طپید
بنامزد یساول کوتوال / فرستاد و آگاه کردش ز حال
که گر یک شریری ازین مفسدان / که دعوی شان هست با جان عیال
رود بر سر خانه این عزیز / بیارند پیشم بصلح و ستیز
اگر سر کشند تیغ بالا کنند / بگیرند زنجیر در پا کنند
فرستاد نزدیک من جمعدار / گزین قوم اندیشه در دل مدار
چه قدرت که آید کسی در برت / منم حافظ جان و مال و سرت

بجوان

چو این مژده دلکش آمد بگوش | ز شادی فراموش کردیم هوش

بیکدل بصد دل ز ره بر شدیم | بر اعدای ظالم مظفر شدیم

بوقتی که این شور و هنگامه بود | گرفتار بودم بمکر حسود

بگفتم بخدمتگذاران خویش | که از سی جهل کس بو دهد بیش

بچینید بالای دیوار سنگ | پی کشتن دشمنان و ز جنگ

کسی را که بینید در کوچه ها | کشندش بنزدیک شر کوچه ها

نترسید از کشتن هیچکس | نگهدار ما حق تعالیست و بس

ز بندوق و تیر و کمان و سپر | بهر جا که من داشتم در نظر

طلب کردم از شهریاران چو پس / که سازند بر من سپر جان خویش

گرفتند هر یک دو دست سلاح / که شد خون اعدا بر ایشان مباح

سه روز و سه شب نوکرا و سلطنا / نگشتند یک لحظه از من جدا

ز افیون چنان گشته ها لمند / که جز گشتن و بستن و قتل و بند

نمی آمدی در دل هیچکس / همین مرگ را داشتندی هوس

در آن وقت فرزند دلبند من / چو طوطی سخنگوی شیرین سخن

ز عمرش گذشته دو ده و نه سال / که بر من چنین گشت سیو رنج حال

چو دیدی مرا با همه نوکران / کمر بسته و تنها بر میان

سپر را گرفتی چو ز اما هوس / گهی اشترنگیت و گاهی دوس

همی بست شمشیر را در کمر — چو صاحب نگاهان والا نظر

گرفتی بکف خنجر آبگون — که سازم بر اعدا روان سیل خون

بدست دگر برچهه آمدار — صد اندیشه بودی بجز مارمار

زره چیره داشتی در اسبر — قبای ز کمخاب رنگین ببر

نشستی شب و درشتم چو شیر — نگاهی همی کرد بالا و زیر

ز دیدار او میشدم بسکه شاد — برو خواندمی زه آن نگاه داد

چو یاد آمد ان شکل و وضع و لباس — کمر بستن و دست کردن بکس

سلح نشستن نزدیک من — چو شیری که باشد پر از کف دهن

وقوف و شعورش در ان وسال — گل افشانی او بوقت مقال

[illegible]

نگه کردن او و شرم و حیا | سخن گفتن او بصدق و صفا
گهر ریزی حرف پر مغز او | دلاویزی صورت نغز او
زنم بر سر خود دو دست انچنان | که گردد ز خونم سرشکی عیان
دریغا که شد نسل من منقطع | چه حاصل ازین غم لا ینفع
دریغا که آن نوگل بوستان | برفت و بباغ من آمد خزان
دریغا که آن سرو باغ امل | بیفتاد از تندباد اجل
مرا شیشهٔ دل ز طاق اوفتاد |
جگر پاره پاره کنم در فراق | ز جوش غم و شدت اشتیاق
چو جان رفت بیجا ز من بر شدم | اجل را طلبکار و خواهان شدم

۱۰

ندارم سر و برگ مرگ و حیات / که این هر دو هستند بس بی‌ثبات

مرا کار نبود به زشت و نکو / همین دیدن روی دوست آرزو

همان به که نقل دگر سر کنم / الم‌نامهٔ خود دگر سر کنم

چو در سینه آزرده گشتم ز نان / بحالی که محتاج بودم به نان

نشستم بغمخانهٔ خویشتن / گرفتم بکنج قناعت وطن

دل از صحبت خلق نفرت گرفت / ز تنها نشستن مسرت گرفت

ز عسرت که دل را پراسیمه داشت / تهی شام پیدا شدی گاه چاشت

ببستم در خانه بر روی غیر / که از هیچکس نامدی بوی خیر

پریشانی و عسرت و مفلسی / که شد عارض حال در بیکسی

جهان گر در بن جهان تنگ و تار | که در کام من نوش شد زهر آن

درین تنگدستی محمد عیان | چو شد آگه از حال این ناتوان

کسی را فرستاد سیم از لطف | بطلبید نزدیک خویشم از لطف

بگفت این همه عزلت از بهر چیست | پی رزق سعی است مشهور و طار

همان نو جداری که از بهر آن | رسیدی باین همره خانان

گرفتم اجاره ز شمشیر خان | دگر بر کنارات نواحی آن

اگر خواهش او گری آن تکلف | بیا تا مراد و دلت حاصلت

در آن وقت بودی آن کامکار | تو باشی کنون حاکم و توجدار

مرا همره کرد حرص آمد بجوشش | بذیرفت دل هرچه گفتش بگوش

سمعنا اطعنا بگفتم ز شوق — نترسیدم از شدت عل و طاق

ز ناسازی بخت گم کرده راه — شدم فوجدار حکومت پناه

پس از چند روزی محمد عیان — بمن گفت کاریست اما کلان

نمی آید آن کار از دیگری — مگر از چو تو مرد دانشوری

بگفتم فدایت سر و جان کنم — بفرما باین بنده تا آن کنم

بگفت از تو باشد مرا این امید — که بجنگی مقهور آری بقید

بجنگ آن مفسد زناید مست — که از باده سرکشی هست مست

پیاده بود نوکرش شش هزار — همه نیزه پرداز و خنجر گذار

سوار آن سیصد فزون مثل او — همه رزم خواه و همه کینه جو

بمنصوبه او را بدست آوری
ندانی تو این کار را سرسری

بگفتم قسم خورده ام بارها
نیاید ز من اینچنین کارها

بگفتا بکو که چه کردم بابن بشرط عهد
نسازم بلی بند و قتل تو جهد

بود عرض و پیمان دل بعید
کس از نقض پیمان نکوئی ندید

بگفتا برین عهد چندین مپای
چو او عهد بشکست نقض تو روا

با وعهد و قول تو بود این چنین
که گفتی مکر رمن بپیش ازین

که تا دام اخر دهد ل را
نشان تو سازد در اسال را

چو او کرد در دادن زر درنک
بکوب ای برادر بسر سنگ

برای رضایش نمودم قبول
نکردم ز فرموده او عدول

ذکها

که گنجشک را بند بر پا کنم / ز دام آن زمیندار جا کنم

باین وعده خوش مجمع عیان / مرا کرد سوی لکها روان

بایکل رسیدم چو آزاد و شاد / نوشتم بگنجشک خط مراد

در او کرده بودی چهار یارم / که گنجشک میخواست از من درم

نوشتم که زود آمدن بهتر است / اگر خواهشش آن دهد در خور است

زمیندار آنجا بقید منست / که احوال او بر شمار دشمن است

بباید گرفت چهار یار را / معطل نماند این کار را

به گنجشک چون رقعه من رسید / ز شادی هماندم بسویم دوید

بروز دگر خرم و شادمان / به نزد من آمد چو شیر زیان

پیاده فزون بود از نهزار | که همراه آورد با صد سوار
همه تیر و بندوق و خنجر تفنگ | نشستند در خانه ام بسته صف
چو جمعیت خویش کردم شمار | پیاده دو صد بود و پنجه سوار
بحیرت فرو رفتم از فکر بد | که چون آرم این صید وحشی بقید
ز هولی دو روز دگر مانده بود | که این اتفاق عجب رو نمود
زنان سراینده خوش نوا | پری رو و رقاص شیرین ادا
ازین پیش بودند در خانه ام | پر از کلر خان بود کاشانه ام
که از وی ز قصد طرب داشتم | بصورت هولی طلب داشتم
چو آمد رسید آن مغرور مست | چو فرعون در پهلوی من نشست

اراده

اشارت نمودم که جمله زنان / بیایند رقاص و بازی کنان

ز بس کوک شد ساز اهل نشاط / برآمد صدا تا به نیلی رباط

صدای موج چنان شد بلند / که شور قیامت بمجلس فکند

بهاوج چهار و دهل بود و بس / دف و تال در دست هر ماه وش

گلاب و عبیر و گلال و فلیل / روان گشت در بزم مانند سیل

ز بس بخت ریزی رو او جا بجا / شد از البته گجنکه رجمی بما

رخ و ریش از البته لعل گون / سوار آن گجنکه از زیر خون

چنان بر فلک رفت گرد گلال / که واکردن چشمها شد محال

از آن وقت کان شور گشته تور / که یک بود دست ما زرو

بانگل رسید از پی حرص ده　　که گردد زمیندار بس روز زر

زنان زان نشد فرصت دم زدن　　ز رقص و سرود و بحرج آمدن

چو شب شد بگفتم بدربان در　　که باشی ز دروازه پر با خبر

ز جمعی که هستند بابی چو در　　شب و روز حاضر بی نوکری

مشو مانعش هر که بیرون رود　　که تا خانه زان قوم خالی شود

درون هر که آمد نباید گذاشت　　چهل کس برین کار باید گماشت

چنان کرد دربان در احتیاط　　که بگذاشت یک کس درون رباط

برون هر که میرفت دیگر درون　　ندیدش رسید از مغرور دون

چو آن بزم شد منعقد تا بهر　　ز عیش و طرب هر کسی یافت بهر

ابد

ز یک بهر از روز و با بهر شب | همه هم نشینان بلهو و لعب
ز بس آب بر یکدگر ریختند | رفیقان که جنبک بکر بیختند
چو نزدیک آن حسی و بد نژاد | نماند از بسی جهل کس را بیاد
ز شب نیز یک پاس و نیمی گذشت | بهر سو گروهش پراگنده گشت
نبردم بخلوت سرای چو دوش | که گویم دو حرفی بجای خوش
بگفتم که از من بجمع عیان | شد آزرده از بهر تو لیکن آن
نوشته بمن خطی از اعراض | پر از بید باغی سواد و بیاض
چو سختی بکردم بتو در عمل | ندی رنجش از مکر و حیل
کنون بایدم دل ز رنجش رهی | ازان بعد زد دست من در رهی

همان وقت گفتم به یکسر ها / که آرند آهنگر و بند پا

فکندم چو زنجیر در پای او / بخلوت سرا ساختم جای او

به نزد محمد عیان کردمش / ز دل زنگ اندیشه بستردمش

چو او بود کم ظرف و یاوه فراخ / شب و روز خوانند ضرب و صماخ

زبان و قلم سست و هم رخنه سست / باین هرزه سستی خود داد دست

ندانست قدر من دردمند / که چون کردم از مرغ وحشی به بند

مفصل چرا گویم این سرگذشت / نباید گله کردن از سرنوشت

سلوکی که او کرد با من خدا / گذشت انتقامم ازان هیچ پا

مرا کرد در قید و از من بزور / گرفت آن فرومایه پر غرور

نظلم و ستم منفصد و نگهدار — نه ترسید از قهر پروردگار

بهر حال چون بعد تسلیم زر — رها گشت گنجینه بخوت سیر

نیاورد دم او ز آگهی برای — که آن بود شهر زمیندار جای

زری را که باقی ز سرکار ماند — پسر را ز زندان حاکم نشاند

چو ایام برسات نزدیک بود — نبود از سواری پر خاش سود

لکهاور مر اگشت از محال — که آن قصبه بود بس دلکشای

چنان ضبط من شد در آن — که میکرد بر میش گرگ اتفاق

ز تشخیص و تحصیل کاری نماند — زمیندار را اعتباری نماند

چو از هجر فرزند دلبند حوس — ز شش ماه بگذشت ده روز بس

مرا طاقت دوری او نماند
دگر تاب مهجوری او نماند

طلب کردم از آینه آن ماه را
که تا بینم آن روی دلخواه را

فروغ دل و دیدهٔ گلنبیل
که میخواست از من فروشش اجل

بروز دگر در لگدها رسید
گل عشرت از گلشن دل دمید

چنان گشتم از دیدنش شادمان
مگر در تن مرده افتاد جان

شب و روز همدم گلنبیل
گهی در کنار و گهی در بغل

مرا جز رخش صبر و آرام نه
بجز دیدن روی او کام نه

زمینداری او ز دستش بهفت
پی آن جگرگوشه نوکر

یکی بود ازانها بقامت کلان
برازندهٔ نوجلد و جوان

بنوبوده

بفرمود آن سعادت سرشت ❊ که تقدیر پیش من او را نهشت

برای من این ساختم چند زین ❊ که گردد سوار آن بت نازنین

دو وقت آن سهی سرو با عز مراد ❊ سواری همیکرد و میگشت شاد

مرا بود نه ده غلام آن زمان ❊ پی خدمت لاله بسته میان

ولی جمله بودند چون خردسال ❊ شب و روز با لاله خوش حسب حال

ببازیچه کردن یک و رفیق ❊ چو سایه بدنبال در هر طریق

قضا را چنان اتفاق اوفتاد ❊ که دارم من آخر ز پر هول یاد

بدستور معهود آن کامکار ❊ بر آن گوسفند کلان شد سوار

غلامان مجهول بی عقل و رای ❊ ببردند ورا ملکهی سرای

که از قصبه ای بود یک گروه   در آن مسکن چو دهری با گروه

چو آن نور چشم مبارک لقا   نمیگشت یک لحظه از من جدا

شد از زور آن گوهری همرهاد   که ماند بچشم آن نهال مراد

بپرسیدم از نوکران مصطفی   کجا رفت آن نونهال طرب

بگفتند بیرون در بر سوار   ببازیست مشغول آن گلعذار

بگفتم بیارید پیشم شتاب   که بی روی او نیست آرام و خواب

پس از لمحه آمد شخصی خبر   که گلبان گل نیست بیرون در

بگفتم غلامان جگر خورده اند   که گلبانگ گل را برون برده اند

درون رو و قصه را باز جو   کجا میکند بازی آن ماه رو

در آن دم که در دست ذوق نظر — غلامی در آمد ز بیرون در

بفریاد گفتم که ای بی‌حیا — به تنگ آمدم من ز دست شما

بگفت آن غلام سراپا خلل — بلکهی سار رفت کلیا بیل

حدیث غلامم چو آمد بگوش — ز دل رفت صبر و ز سر رفت هوش

بترسیدم از کینه جوی دری — که با او چه کردم دران داوری

اگر زان میندار زیر مکر و فن — نگهدار داز کینه فرزند من

چه فرزند او هست در قید ما — که تا باقی مال سازد ادا

بگوید که اول تمامان بسر — که در قید دارید بهر زار

بیارید و گیرید فرزند خویش — ز دست تماشا سینه بیش

دران وقت حال من بی نوا	چه خواهد شدن ای خدای ما
ز بس عشق و لرزه در من گرفت	بماندند مردم ز حالم شگفت
چو از رفتنش مادر او شنید	چگویم که بر وی چه حالت رسید
چنان شور و شیون در آن خانه شد	تو گوئی همه خانه دیوانه شد
دو اندم بلکهی سر مردمان	که آن لعل را در زمان
غلامی بیامد پس از ساعتی	گران آمدن با فیتم راحتی
که کلیانمل را بصد عز و ناز	روان کرد جنگه بنصو بار
بزر و غله و چند اسبهای سفید	زر و نقد و جغرات از ره رسید
فرستاد همراه کلیانمل	که گویم ازین پس سخن بر محل

ملی

تملق بسی کرد با آن پسر | که باشد شفیعش بنزد پدر
ز دیدار فرزند روشن روان | شدم خوشدل و خرم و شادمان
سر و روی بوسیدم و در کنار | گرفتم پس از شدت انتظار
عجب روز پر هول آن روز بود | که هم غمزدا هم جگرسوز بود
مرا آید آن روز فرخنده یاد | که گشتم بیکروز غمگین و شاد
اگر یک گهی نامدی آن پسر | مرا روح میرفت از تن بدر
جدا میشدی لمحه گر ز من | مرا خانه میگشت بر تن کفن
گذشتست از وفاتش کنون سالها | که هستم بفکر ز رو ناطها
چه پرسی حال من آه و زار | بفکر خولی با غم هم نواز

دو سال است محرومم از دهانش — که از زیر لب بود خندیدنش

بوقت تلفظ ز درج دهن — در و لعل میریخت در گوش من

چو می دیدمی روی دلجوی او — که جانم فدا باد بر روی او

در ایام پیری چو آن گشتمی — بهار گلستان جوان گشتمی

کنون سالها رفت و آن ماه را — نمی بینم و میکشم آه را

گریبان کنم چاک و سینه را — که بینم مگر یار دیرینه را

سخن را چو سر رشته آخر رسید — زبانم نویسی قلم سر کشید

که تا چند در کهنه نو بنو — نویسم دگر طاقت از من مجو

سرم شوخ شد و سینه ام گشت چاک — رسیدست دیرنگ و زر هلاک

